بعون عنایت ملک المنان و فضل خلاق زمین و زمان

مجموعه نادر البیان مستقطه آئینه الهامی صافی دردمندان گلدسته باغستان عرفان

مجموعه نکات تصوف و فقر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای علاء الدین شیرین داستان | باز گو زان بی نشان با من نشان
از ازل ای واقف سر راز گو | داستان لم یزل را باز گو
نکته گفتی علوم من بسوخت | آتشی در جان زدی و من بسوخت
صرف و نحو و منطقم را سوختی | آتش عشق خدا افروختی
این چه آتش بود کاندر جان زدی | ده چه جان در عالم امکان زدی
نی جهان ماند و نه ارباب جهان | خورد بر هم دفتر کون و مکان
دین و دنیا هر دو را بر هم زدم | اینک اینک فارغ از نیک و بدم
نیک و بد جز اعتباری بیش نیست | داند این راز آنکه اندر خویش نیست
حق وجود است و نباشد غیر خیر | شر بود معدوم یعنی نام غیر
این اضافی شر که وصف فعل ماست | از عدم ناشی شده ور نه کجاست
قتل اندر شرع پاک احمدی | متصف گشته باصناف بدی
زانکه در وی هست اعدام النفوس | باعث تشویش و آلام النفوس

شد قصاص از جملۂ خیرات و نیک ** گرچه اعدام ست روی نیز لیک

یک عدم آید حیات بے شمار ** فی القصاص حیات خواندش کردگار

هر قبال از دست مردم می برد ** صبر از دل هوش از سر مے برد

در نباشد این همه قطع النسب ** می شود مقتول مردم از غضب

زین عدمها شد شده اعمال ها ** گشته از راہ شریعت ناروا

داستان

مغز صافی صفا را پیشه کن ** در صفات ذات حق اندیشه کن

فکر کن اندر صفات ذو الجلال ** بگذر از بیهوده گفتار و مقال

لب ببند از گفتگوے ماسوا ** هر چه گوئی از حمد او گو از ثنا

مثنوی گو که باشد دلپسند ** آن سخنهاے تو شیرین همچو قند

چون ترا فرمود فضل الله چنین ** بر تو این گفتار واجب گشت این

نغمۂ جانان سراے اے عندلیب ** انچه میدانی بگو ذکر حبیب

تو چه باشی و چه گفتار تو هان ** نکتہ پر علا بگو نجوان

ستر او را فاش گو لیکن چنان ** کو نفهمد هیچکس جز رازدان

راز دل داند که این راز از کجاست ** پیش نادان ناروا و ناسزاست

مغز را هرگز نه بیند پوست بین ** پوست بین دائم به فکر پوستین

پوستین جو می نه بیند مغز را ** مغز بین داند حدیث نغز را

اهل ظاهر در پی تاویل ها ** مرد معنی صاحب تکمیل ها

مذهبی دارند من هفتاد و دو ** هر یک از قرآن ثبوت آرد برو

کس نفهمد معنی قرآن که چیست ** پیش او قرآن خیالات دلیست

خوانده قرآن هر خیال خویش را ** دین احمد نام کرد این کیش را

دین احمد پاک باشد از خیال — واقعی باشد حدیث ذوالجلال

حکایت

یک حکایت یاد دارم از کتاب — مرد نوری بهر من مکن بود عتاب

بود مردی زاهدی در گوشهٔ — فارغ از فکر طعام و توشهٔ

صوفیان چند را آنجا گذار — ناگهان افتاد در سیر دیار

پیش آن درویش فارغ از جهان — چند روز و شب بماندند صوفیان

نی طعام و میوه خوردند هیچگاه — حال شان از جوع گردید تباه

یکدگر گفتند ایشان کای عجب — مرد زاهد روزه دارد روز و شب

از خواص آدمی نبود چنین — از فرشته هست مردی نیست این

یا مگر جنی است بر شکل بشر — می نخورد چونکه خود از جسم نار

پیش او رفتند و گفتند ای عزیز — پر ز حیرت اندرون ما شدند

تو مگر جنی و یا هستی ملک — هر کسی ناید چنین زیر فلک

از خورش باشد حیات مردمان — زندگی بیخواب و خور باشد چسان

جان ما را زود آباد کن — میهمانیم میهمان را شاد کن

صوفیان را گفت مرد پارسا — که طعام باشد دیدار خدا

روی حق بینیم دائم صبح و شام — تا نمیدارم ازین پروای طعام

شاه بنشسته بتخت بهترین — پیشم آید تا سمای اولین

پیش او سجده کنم با صد نیاز — میگزارم در حضور او نماز

صوفیان این حرف بشنیدند از او — یکدگر کردند باهم گفتگو

کین خیال اوست یا شیطان است این — حق بری باشد ز اوضاع چنین

جمله گفتندش که ای غافل زکار — ساختی شیطان پرستی را شعار

عمر اندر طاعت او باختی ذات حق را ذره نشناختی
ور نه‌ای باور کنی با ما بیا با کتابی کن رجوع این اجرا
آمد آخر با گروه صوفیان سوی شهر آن سرور ناگهان
آمد اندر مدرسه با وسوسه گفت یا قوم الذی فی المدرسه
دیده‌ام من ذات حق را آشکار با جمال خوب بر تختی سوار
آمده تا آسمان او یقین سجده کردم پیش رب العالمین
عالمان جستند این را در کتاب از اوامر وز نواهی وز خطاب
یک حدیث اندر بخاری یافتند حال زاهد را از آن بشناختند
جمله گفتندش که ای نادان دین چون به پیشت آید آن تخت برین
تو بخوان لا حول و استغفار کن جای سجده لعنت بسیار کن
چون چنین بشنید آن بدگمان تخت پران گشت خود از آسمان
بود شیطان در فریب آن جهول ذات حق پنداشت آن از فضول
زاهد آخر زان خدا بیزار شد بود شیطان و نمی‌دانست خوار
از سر نو شد مسلمان پارسا پارسا شد پارسایی با صفا
دست بیعت داد با یک باخبر باخبر زان صوفیان بی اثر
گفت صوفی وا ز خیال خود بری نیستی شد نیستی وا آگهی

مقوله

الغرض دنیا خیالی را گذار وز خیال خویشتن خود را برآ
شو مسلمان دین احمد را گزین احمد مختار خیر المرسلین
گر سر تحقیق داری ای جوان جسم خود را حق قطعاً مدان
معرفت از عقل گر حاصل بدی هر کسی پیغمبر خودی شدی

ور شدی حاصل باشد لال حق | از فلاطون میگرفت موسی سبق

علم و عقل تو نباید هیچکار | بود آسے آن سبنے نامدار

علم را یک نکته گفت مصطفی | علم نبود در اشارات و شفا

علم اندر سینهٔ پاکان بود | راز حق اندر سر خاقان بود

علم آن باشد که علم تو برد | پرده هستی و علم تو درد

علم تو آمد حجاب اندر حجاب | ورنه او ظاهر بود چون آفتاب

ذات او خورشید و علم تو سحاب | در میان یار و تو همچون نقاب

چون ز خود فانی شدی ای لا فنا | البقا یم البقا یم البقا

چون تو مردی پیشتر از مرگ خویش | هیچ گه ناید اجل زنهار پیش

او ز شرح اکبرائے اہل شہود | میرسد آواز لاموت الخلود

عارفان کین جام را نوشیده اند | در لباس لم یزل پوشیده اند

روح شان دارد حیات سرمدی | زندگی شان نور احمدی

گرچه در ظاهر بخاک افتاده تن | پیش مردم در مغاک افتاده تن

یک جان اندر حریم کبریا | ان جنت از لقت تمر ادنیا

ای خوشا جان کو سوی جانان شتافت | روی جانان را بجان خویش یافت

نحن اقرب دید در چشم عیان | وهو معنا گفت پیدا و نهان

این سخن را در نگیرد گوش عام | هست بیرون از تعقل این کلام

کس نفهمد این سخن جز اہل حال | زانکه ذوق او نیاید در مقال

فهم کرد این حرف را صاحب مقام | گفتگو باگشت آخر والسلام

داستان

بشنوید ای دوستان حال جهان | بی نسا سایه وی هر زمان

می رود این عمر پران همچو تیر
زود یکسان میشود این سود دیر

عمر از پشت گریزان ای عزیز
موت از پس میرسد آواز خیز

عمر گوید از تو من رخصت شدم
موت گوید اینک از پس آمدم

نیست دنیا جای آرام و قرار
ایها الاخوان اعدوا للفرار

توبه و طاعت کنون مفت شماست
ورنه چون موت آید اینها ناروا ست

چون شود این در بروی تو فراز
سود ندهد زاری و عجز و نیاز

چون سفر در پیش آمد از جهان
زاد و توشه میتوان برداشت هان

زاد ره باید مسافر را ضرور
تا بکی بر بستهٔ فانی غرور

سرفراز اینجا شوی تو سرنگون
یوم لا ینفعک مال لا بنون

چونکه گردد ملتفت ساق بساق
بیکسان با نوحه گوئی الفراق

ای عزیزان خانه و فرزند گو
هیچکس زکو نیست دم را آرزو

نکته کافی ست گر اینجا کس ست
یک اشارت مرد عاقل را بس ست

حکایت

پار سالی را حکایت می کنند
وز بزرگی این روایت می کنند

بود عاقل مردمی فرزانه
او بنا ناکرده گاهی خانه

عمر نیکش از هزار و صد فزود
اکتفا بر سایبانی کرده بود

سایبان هم سست بود و کهنه
و اندران کهنه هزاران رخنه

چون حیات او شد القصه تمام
در رسید از موت و گور او را پیام

بهر قبض روح او آمد ملک
گفت کای فخر زمین و هم فلک

من بجاها بهر قبض جان شدم
بهر در شاه و گدا یکسان شدم

هر کسی دارد بحسب دسترس
کاخ و فرش و خانه و فرزند و بس

تو چرا با سائبانی ساختی — عمر خود در ہیچہا باختی
پیر دانا گفت با او خوش جواب — کہ بدانستم کہ تو آئی شتاب
در بدانستم کہ زود آئی چنین — من نمی پرداختم جز با زمین
چون بتعجیل آمدی ای ذو القبول — سائبان ہم بیگہان کردم فضول
بشنو این حرف تو از پیر کہن — گر تو داری گوش شنوا جان من
عمر گر یک سال باشد ور ہزار — پیش موت آنی نماید بیش از

حکایت

رستم دستان بگردی رہنمون — بود عمرش از ہزار و صد فزون
منقطع شد چون بر او ایام زیست — مادرش از نوحہ بر وی میگریست
این چنین میگفت با حزن شدید — کہ جہانت خورد و یک آنت ندید

مقولہ

ای برادر نیست دنیا را قرار — پنبۂ غفلت ز گوشش خود بر آر
عمر را ضائع مکن در گفتگو — جستجو کن جستجو کن جستجو
نکتۂ من کان اعمی را شنو — در پے فکر و تلاش حق بدو
ہر کہ در دنیا نہ بیند روی دوست — در قیامت از رخش بی بہرہ اوست
چیست دنیا کشت عقبی ای عزیز — بر دہد این شجرہ روز رستخیز
گر بہ دنیا اشقیا تخمی کنی — عاقبت نظارۂ آن رو کنی
رائگان محنت نگردد مومنین — لا یضیع اجر المحسنین

داستان

یا علاء الدین تو عشقم کن کباب — ایہا الساقی بدہ جام شراب
از مے عشق خدا ام مست کن — نیست کردی نیست کردی ہست کن

هست کن کز هستی خود وا رهیم — تا ز بند نیستی یا بر جهیم

تا شود یکسان بچشمم موت و زیست — نیست گردد هست گردد هست نیست

این سخن را درنگیرد گوش نیست — نیست بیچاره نمیداند که نیست

نیست چون بشناخت خود را هست شد — وز می هستی یزدان مست شد

هر که خود را هست خواند نیست ماند — اسپ خود را اندرین میدان براند

این معما ماند اندر خیر نیست — نیست یک ذره نمیدانم که چیست

هست باشد ذات پاک کبریا — نیست باشد او ز او ما سوا

هست چون شد نیست آخر گشت هست — سر نپیچد نیستی یک دست رست

نیست خود را هست خواند نیست ماند — جاهل این تخم عدم در دل فشاند

گفت حق احسن کما احسن الیک — این سخن را کن تامل لیک نیک

نیست باشد هست باشد هست نیست — ای مسافر اندرین منزل بایست

شبنمی اندر تلاشش مهر بود — مهر پیدا آمد و شبنم ربود

سایه اندر جستجوی آفتاب — پیش روی او دوید از خود شتاب

طالب دیدار دریا شد غبار — رفت بر ساحل بدریا شد دوچار

موج دریا آمد و برد از کران — گشت دریا آن غبار جان فشان

دیده باشی ای برادر در چراغ — با تو میگویم ز وصل او سراغ

آتش اندر سر هوای باد داشت — باد بر وی تا گریبان هستی گذاشت

آتش از هستی خود در دم گذشت — باد گشت و باد گشت و باد گشت

الغرض تا از خودی در نگذری — اندر حضرت وصل او کی بر خوری

تا ز خود فانی نگردی ای فتی — کی رسی در منزل دار البقا

چون تو در خود نیستی شد هست او — او نگردد جمع با تو بالضد دور

واجب و ممکن نمی گردند جمع
مجتمع نشوند مر ظلمات و لمع

روز و شب هرگز کسی یکجا ندید
زنده و موتی کسی با کی شنید

شب چو آید روز فانی می شود
روز چون پیدا شود شب میرود

مرده چون زنده شود موتی نماند
زنده چون میرد کسی زنده نخواند

همچنین تا تو بمانی یار کو
در خودی خود حجاب خود را مگو

بوالعجب خبریست اینجا ای جوان
اسپ فکرت اندرین میدان مران

لی تو رفتی ور نه آید آن نگار
از کجا بشگفت اینجا این بهار

هست نبود نیست نبود هست هست
غافل عاقل زین معما در شکست

شرح این راز از حکایت چون کنم
این حدیث از سینه چون بیرون کنم

شرع گوید منع لب کن زین سخن
عشق گوید بی تامل نعره زن

شرع گوید راز را افشان مکن
عشق گوید راز دل نهان مکن

شرع گوید سر او کتمان خوش است
عشق گوید بر سر دیوان خوش است

شرع گوید پرده بر سر کش ببرد
عشق گوید پرده در عریان بشو

شرع گوید وجد یاسی و هو مکن
عشق گوید شور دل یکسو مکن

شرع گوید از حجاب و در نقاب
عشق گوید از دف و چنگ و رباب

شرع گوید از قیام و از صیام
عشق گوید از سبو و مینا و جام

شرع گوید لا تقنطوا و قسم
عشق گوید لا تسلمی لا تلم

گر نگویم تا بکی باشم خموش
ور بگویم تا چه گویم رفت هوش من

گر کنم ضبط نفس دل خون شود
ور بگویم راز دل بیرون شود

بس بکن ای صادق کسر دلیا
راست ناید از زبانت ای فنا

پیر ما کامل اوست زیبا این سخن
این حدیث راز او گوید کہ من

تا مفتن صاحب زیب اللسان ‌ ‌ ‌ خود کند تصنیف خود را خوش بیان
از زبان شجره گفتا فاعبدون ‌ ‌ ‌ گشت موسی پیش جانا او سرنگون
چون انا الله گفت فرعون دنی ‌ ‌ ‌ شد سزای لعن بخدا آن شقی

حکایت

آن شنیدستی که با شیخ زمن ‌ ‌ ‌ حضرت پیر محمد ذوالمنن
کرد یک شهزادهٔ نیکو مقال ‌ ‌ ‌ از حدیث و نکته با عشر سوال
گاهی اگر گویم که تعظیم ای امام ‌ ‌ ‌ یار میگوید بگو تو این کلام
عرش قدس من تو لی من در دوام ‌ ‌ ‌ پس چسان در هیچ باشد منتظم
ور بگویم که منم پس در بلا ‌ ‌ ‌ یار میگوید ادب کروے بلا
بشنو از سلطان دین اینک جواب ‌ ‌ ‌ او چه میگوید جواب با صواب
تا برون نائی تو از شهزادگی ‌ ‌ ‌ شاه کی گردی بدین افتادگی
چونکه بیرون آمدی و شه شدی ‌ ‌ ‌ خود بخود زین ماجرا آگه شدی
هیچ فهمیدی چه گفت آن شاه دین ‌ ‌ ‌ شاه و شهزاده کرا گفت آن مبین
تا تو در خویشی مکن این گفتگو ‌ ‌ ‌ چون نماندی هرچه میخواهی بگو
چون نماندی تو چه میگوئی فلان ‌ ‌ ‌ او بگوید از زبانت داستان
او بگوید داستان خویشتن ‌ ‌ ‌ خود بگوید از زبان خویشتن
جهد کن گر هستی خودداری ‌ ‌ ‌ شاه گردی و نمانی تو رهی
در گذاری جان ز فکر پیش و پس ‌ ‌ ‌ فهم کن الله بس باقی هوس

داستان

صافیا از خواب خود بیدار شو ‌ ‌ ‌ شاد و خندان جرعه خوار شو
ساغری از دست ساقی نوش کن ‌ ‌ ‌ و اندر آن مستی بیا و جوش کن

مرتضی شد رمز عرفان خدا / شد مرا حاصل به فیض خسرو ما

اختیار اینجا نباشد هیچ چیز / اختیار دوست باشد ای عزیز

نیستم چیزی و چیزم نیست کیش / بشنو ای جان تا بگویم راز خویش

چیست مردم چون تو ذات خدا / متصف با جمله اسمار العلا

ذات او آئینهٔ ذات خداست / واندر آن تابان صفات کبریاست

سمع و بصر و هم حیات و هم کلام / جمله حاصل هست در وی ای تمام

لیک حق را هست در ذات این صفات / جمله حاصل هست در ذاتش بذات

آدمی را این صفت آسببی بود / زین سبب محتاج دست و پا شود

هست بینا تا بصر باشد بحال / همچنین از گوش و زبان بمقال

هست مختار حقیقی کردگار / آدمی را هست آسببی اختیار

آدمی چون قصد کاری می‌کند / لاجرم محتاج الله می‌شود

ور نباشد الله ناید کار از او / جبر گردد منتسب اینجا بدو

چون نبیند ارز الله خود جبر / آدمی بیچاره گردد سخت‌تر

جعفر صادق شه عالی تبار / گفت لا جبر و لیس الاختیار

هست امر بین بین ای دوستان / بشنوید اینک رمز او بیان

چونکه آدم مظهر کل خداست / جبر گفتن ناروا و ناسزاست

چونکه شد محتاج آلات اختیار / اختیار او نماند گوش دار

رجوع بحکایت

این حکایت دیگر آمد در میان / باز آئیم سوی شیرین داستان

داستان مرد راهی گوش کن / جمع سمع عقل و فهم و هوش کن

اندر آن میدان گذشت از نیم پا / ناگهان بگذشت از راهی [illegible]

زیر پای مهوشی فرخ نگاه　　برقعی افکنده بر روی چو ماه

مهر طلعت نازنین پیکر زنی　　تن نبوده بود قاتل رهزنی

عشق شور انگیز آمد در میان　　عشق چه غارتگر صد خانمان

مقوله

چون دل بی درد و حسن نیک رنگ　　جمع گردد عشق آید بیدرنگ

رجوع بحکایت

الغرض آنجا نسیمی در وزید　　پرده از روی نگارین بر کشید

مقوله

ای نسیم عشق سوی ما گذار　　بوی آن دلدار عنبر بو بیار

ای مبارک پیک من گردم سرت　　صد هزاران همچو من سر بر درت

گفتگو آور ز جانان در میان　　بوی یار آر و مرا از من ستان

رجوع بحکایت

پرده را القصه چون بر بود باد　　بر رخ آن چشم آن مرد اوفتاد

در الهوا آشفته شد بر روی او　　گشت محبوس خم گیسوی او

از سر او هوشش رفت از دل شکیب　　ماند محو حیرت آن دلفریب

آن پری چون در دل او کرد جا　　غیر او در دل نماندش مدعا

از دل او مدعا باشد روان　　بلکه دل هم رفته پیش دلستان

مقوله

چشم چون افتد بروی گلعذار　　دل فتد در دام چون مرغ شکار

چشم باشد دشمن دل بیگمان　　دل بود سرمایهٔ جسم و جان

رجوع بحکایت

حاصل الامر آن پری بعد از دمی / شد روان زانجا بسوی مقدمی

مقصدی نیکوی او در حق مرد / شد بلای جان چو از رنج و درد

مبتلا شد مرد در هجران یار / گشت رنجور و حزین و دلفگار

در ره او دوخت چشم و روی زرد / دید تا آنجا که چشمش کار کرد

از نظر چون گشت غائب آن نگار / جان بجانان داد در هجران یار

چونکه بیجان ماند بر خاک آن بدن / مردمان کردند آنجایش دفن

روز سوم چونکه آن مه بازگشت / اندر آن میدان بپیش در گذشت

آمد و بنشست جای اولین / تو بگوی آفتابی بر زمین

آن نسیم عشق یار آمد شتاب / دور کرد از چهره آن مه نقاب

ای نسیم دوستی افسون راز / دمی تو ای مشاطهٔ ناز و نیاز

گاه عاشق را تو بی سودا کنی / گاه خود معشوق را شیدا کنی

گه کنی پیوند با شاه و گدا / گه بر آری از لب بلبل نوا

گاه سازی عاشقان را دل کباب / گه کشی از روی معشوقان نقاب

سوی ما بگذر ز کوی آن نگار / خیر مقدم مرحبا ای پاک یار

الغرض آن دلربای سیمتن / دید گورستان بجای کهن

با کسان پرسید آنجا آن پری / اندرین هم گورزار سنگ دری

این چه باشد ای چه گور کیست / زین که بود و حال این مدفون چیست

محرمی با آن پری این راز گفت / ماجرای سرگذشتش باز گفت

جان بجانان داد که این مفتون ماست / جان و دل در باخته مجنون ماست

کشتهٔ ناوک مژگان من / از تن او برد جان پیکان من

خنجرش من کرد او را دل فگار — شد بدام حلقهٔ زلفش شکار

از اسیر گیسو مقتول ماست — قاتلش مائیم و او مقتول ماست

عاقبت شد عاشق و معشوق پاک — درد ده شد دردمند دردناک

بود صیاد او شکار صید شد — آخر اندر دام عشقش قید شد

عاقبت مقتول شد از قاتلے — مبتلای مبتلا شد مبتلے

آن بدام عشوه و نازش اسیر — وین بخنجر محبتا دستگیر

از شهید غمزهٔ مژگان ناز — وین شهید خنجر و تیغ نیاز

مقوله

ای برادر عشق چون کامل شود — بیگمان مقتول خود قاتل شود

رجوع بحکایت

چونکه گشت القصه آن ابرو کمان — پرده از رخ برکشید و شد روان

از در آن کوی را در برگرفت — راه آن معشوق عاشق برگرفت

گشت از چشم عزیزان ناپدید — در مقام منزل جانان رسید

عاشق بیدل چو از هستی شتافت — هست گردید و وصال دوست یافت

دلبر و بیدل بهم آمیختند — یکدگر بال دو لبے بار بیختند

همرهان آن زن تالی آب — در الم ماندند محزون و خراب

جستجو آن دلی را کردند باز — کار و بار عشق را جستند راز

بود آشنای [illegible] آن مرد حسین — پالیاس روز پری آن نازنین

عاشق گمره [illegible] جانان ببر — گشت جانان گشت جانان بخطر

مقوله

عاشق و معشوق یک ذات آمد او — چون تو آن گشتی این عشق را ای اله

بہ رخ خود یار عاشق می‌شود ⁂ در تلاش خویشتن بس میرود

باز با خود وصل گیرد آن نگار ⁂ یار گردد یار گردد عین یار

گہ ز تخم گل بر آید آن حبیب ⁂ گہ برون از بیضہ ہاے عندلیب

جا کند اندر چمن در آسمان ⁂ بر رخ گل میکند شور و فغان

آید و بر برگ گل گیرد قرار ⁂ تاب وصل خود ندارد عین یار

گہ شود شمع و گہی پروانہ ⁂ می شود بر روی خود دیوانہ

بہر وصل خویش بال و پر زند ⁂ عاقبت در آتش خود سر زند

سر زند در آتش و سوزد تمام ⁂ حاصل عشق ست اینک والسلام

داستان

ای ز حسنت پرتوی در گلرخان ⁂ وی ز عشقت در حرم شور و فغان

سر بر آوردی ز کنعان ای نگار ⁂ عاقبت در مصر گشتی بیقرار

در لب شیرین سخن گفتی بناز ⁂ سر زدی بر تیشہ ای فرہاد راز

روی خود در روی لیلی ساختی ⁂ بر سر مجنون خود در باختی

میکنی ناز و کرشمہ یک طرف ⁂ سوی دیگر خویش را سازی تلف

ای بحسن خویش داری صد غنا ⁂ وی بعشق خویش صد رنج و عنا

چون تو بودی در عیان چیزی نبود ⁂ نی کسی میگفت و نی کس میشنود

چون تو در آئینہ کردی یک نظر ⁂ رنگہای خویش دیدی خوبتر

ناگہان مد رنگہای خوشنما ⁂ چشمت افتادہ بروی مصطفا

بر رخ خود والہ و شیدا شدی ⁂ خویش را از خویشتن جویا شدی

سر زدی از ملک اطلاق وجود ⁂ در تماشاگاہ تقیید و شہود

مرحبا ای دلبر شیخ لقا ⁂ مرحبا اہلا و سہلا مرحبا

موج‌زن چون گشت دریای قدم / شد حوادث ظاهر از کتم عدم

جملهٔ ذرات جهان آمد پدید / هم زمین هم آسمان آمد پدید

نقش رنگارنگ گردید آشکار / شد پدید از باد و خاک و آب و نار

شد ز انجم بزم افروز فلک / انتظام ملک گردند از ملک

چون نزول نوبت آمد تا بخاک / شد سمک در سیر خود بحر سماک

گشت چون کامل نزول آن بلند / در عروج افتاد شاه ارجمند

گشت معدن شد نبات و جانور / آن مصور شد مصور با صور

گر بود در بار بوقلمون لباس / چشم می باید که باشد شه‌شناس

هر چه ناید در خیال و در خطر / آنچه آنجا ره نمی یابد نظر

جمله را کردست پیدا کردگار / خویش را در جمله کرده آشکار

خود تماشا و تماشائیست او / نیست پیدا هرگز آن کان نیست او

خود عدو خویش خود محبوب خویش / گه گریزد گه شود مطلوب خویش

یار با صد رنگ خود را جلوه داد / گه بقهر و گه به لطف و گه وداد

شیر باشد قصد آهو میکند / با صد ابتهای خود خو میکند

می شود آهو و گریزد بسی / ترسد از هر چیز حتی از خسی

تا بگویم اندرین وقت نشان / این کرشمه هست پیدا و نهان

آنکه سیمرغ او عالمست / لیک بی شبهه جلالش آدمست

تا نبود آدم درین میدان عیان / بود عالم چون تن بی روح و جان

قالب عالم چو حق مصنوع دید / روح آدم اندر آن قالب دمید

چیست آدم مظهر کل خدا / بالیقین شد مر خلافت را سزا

این امانت را کسی حامل نبود / زانکه این اوصاف را قابل نبود

مشت گل را نار تابان میکنی
واندرین خانہ چراغان میکنی

ای رخت افروخته بزم جان و تن
شمع رویت کرد روشن انجمن

جان من پروانۂ شمع تو باد
چشم محو روی پر لمع تو باد

جان و دل بهر نثار تو خوش است
چشم و سر حقا بکار تو خوش ست

چشم آن باشد کہ بیند روی تو
دل همان کو شد مقیم کوی تو

شد دل غافل بلای چشم و جان
زندگی بی تو خراب و رایگان

ای جهنم با رخت فرخ نعیم
بی رخت جنت بود نار و جحیم

نیست عاشق را ز جنت هیچ کار
جنت او هست رویت ای نگار

او نمی ترسد ز نار و زمهریر
او نخواهد پرنیان و هم حریر

او ندارد آرزوی عشق حور
دل از اینها خالیست و از تو پر

جنت عامہ طعام ست و شراب
جنت خاصان وصال بیحجاب

در جهنم عامہ مار و گزدم ست
در جهنم عاشقان رویت گم ست

چشم عاشق محو رخسار کریم
او نداند ز نار و از نعیم

زاهد از فردوس میگوید سخن
عاشق از رخسار آن شیرین دهن

گشت عاشق محو دیدار حبیب
او نداند غیر رخسار حبیب

تو ازو پرسی اگر از گاو و خر
او دهد از دلربای خود خبر

هر چہ میگوید بگوید از خدا
او نداند ما سوا و ماجرا

حکایت

قیس مجنون را امام دین حسین
سبط پیغمبر امیر الخافقین

گفت کہ یا بن خیر الورا
ابن سفیان کرده گشته جنگها

تو بگو زین هر دو کس بر حق کہ بود
زین حکایت کن با گفت و شنود

گفت سنی حق معاویہ نی علیؓ	حق بسی بود سی گویم جلی
حق بسی را بود سنی غیر را	من ندانم کعبہ را نی دیر را
حرف عشقش چون شنید آن شاہ دین	گفت او را بارک اللہ آفرین

مقولہ

ای برادر عشق باشد اینچنین	کہ بسوزد جملہ غیر از زمین
عشق باشد آتش سوزندہ تر	از خود و از غیر نگذارد اثر

حکایت

روزی آن سلطان امام مجتبیٰ	بود بر زانوی پاک مرتضیٰؓ
مرتضیٰؓ بر جبہ و روی آن امام	بوسہا می داد با لطف تمام
گفت ای قرۃ العین نبیؐ	دوست میداری مرا گویا ابی
گفت آری دوست میدارم ترا	یا حبیبی یا حبیب مصطفیٰؐ
گفت چون جای نیست در قلب تو	حق چسان گنجد در آن یا بگو
در مکانی کی نگنجد دو مکین	این چہ باشد یا امیر المؤمنین
مرتضیٰؓ از حرف او شد دردناک	گریہ کرد آن عاشق یزدان پاک
باز بہر امتحان آن پاک رو	گفت کیف الحیلہ یا ابنی بگو
گفت آن سلطان والا منزلت	کای پدر دانیم ما از دلت
در دو شفقت ترا باشد بما	در دلت عشق و محبت با خدا
عشق تو باشد بروی شاہ قدس	صرف با ذات کریمست آتش
عاشق اللہ تو و انس دیگری	بیگمان باشی ازین الفت بری
نیست عاشق را بجز حق انس کس	در دل او آتش معشوق بس
اولیا را جز خدا محبوب نیست	در دو عالم ہیچ شی مطلوب نیست

عام را باشد خیال این و آن / خاص را باشد خیال دلستان

عام را هموار تلوین خیال / خاص را بے ریب تمکین خیال

یک خیال او را چو اندر بر گرفت / از خیالات همه دل برگرفت

تا نگردد مستقر تو یک خیال / کی شوی محو تماشاے جمال

هر کسے را نیست قدر این خیال / این خیال آمد شنو راه وصال

بر خیال آید ثباتت دست اگر / زود در منزل رسی تو بے خطر

هر که قادر بر خیال ست ای فلان / هست قادر بر همه اشیا بدان

حکایت

بود مردے در تلاش کیمیا / کیمیائی جست از پیر دنا

کیمیاے جست مردی بوالهوس / کیمیا جو کیمیا گو بود و بس

مدتے اندر تلاشش عمر باخت / سوخت نقد عمر را و زر نساخت

چون بسے از رنج شد دلریش شد / ناگهان در خدمت درویش شد

کرد خود از کیمیا او سوال / هر کسے از یار خود گیرد مقال

در جوابش گفت مرد پارسا / کیمیا بشنو بیا همدم مرا

جمله اجزایش فلان ست و فلان / هست ترکیب آنچنین و آن چنان

لیک چون سازی ازین ترکیب درست / هست شرطے یاد گیر او سخت

چونکه گردد جمله اجزا حاصلت / خطرهٔ بوزینه باید در نهفت

چون هوس این سخن را گوش کرد / جست از جا تا ازو مستفسر کرد

گفت اگر تعلیم من منظور بود / این سخن گفتن ز تشویشم زبود

من نیم غرق خیال بوزنه / من نیم محو خیال بوزنه

لیک سالے هم نیاد آید مرا / نے مرا هرگز بیاد آید کدا

من ندیدم ہیچکس را از انام — کردنش در بوزنہ باشد مدام

لیک چون گفتی تو حالا این سخن — کے رود این خطرہ اش از یاد من

خود نہ فرمودی پے دفع خیال — بلکہ گردے در دلم ہیچ خیال

چون تو خود بیہدہ گفتی این سخن — دفع خیالے نیست در مقصد من

مقولہ

بود نثرے در کلام پیر خرد — عقل باید کو بسے رہ برد

نزد نادان کی سخن تفہیم کرد — ورنہ او صد کیمیا تسلیم کرد

چون شوی بر خطرہ قادر ای فتا — پیش تو بارے نماید کیمیا

ابلہانہ کیمیا جوئے مدام — کیمیا این ست بشنو والسلام

ایہا السالک سفر از خویش گیر — راہ من نفسک در پیش گیر

یار تو در تو و تو جویاے یار — جست جوئے بیہدہ در روزگار

راہ او نے در سما و نی زمین — راہ او در تست تو خود را ببین

خویش را جو گر تو خواہی یار را — بگسل اینجا سبحہ و دستار را

من عرف نفسہ مگر نشنودہ — در کدامے فکر غافل بودہ

آنکہ جوئے یار و گوئے بار بار — گرد خود برگرد تو پرکار وار

گرد خود برگرد چون تبند نما — گر ہمی خواہی تو وصل کبریا

گرد خود گشتن نہ کار اسہل ست — سخت مشکل سخت مشکل اسہل است

راہ او بودے اگر بر آسمان — سہل بودے از براے طالبان

این عجب مشکل کہ در خود چون رود — یعنی از ہستی خود بیرون شود

یار خود سالک نمی آید برون — می نیابد راہ بیچون و چگون

شو برون از خویش گفتم آشکار — رہ ادا این ست سالک گوش دار

حکایت

عاشقی در یاے عمان شد حباب — کرد عشقش بحر جانش را کباب

در تلاشش راستا و چپ دوید — هرگز از دریا سر اسمی او ندید

بحر جویان گرچه او هر سو شتافت — یک نشان از بحر عمان خود نیافت

مقوله

روے دریا کے به بیند قطرۀ — در دل دانا نباشد خطرۀ

پیش دانا هست این بے اشتباه — قطرۀ دریا نه بیند آه آه

بحر کو دیدۀ قطرہ عجب — هر که گوید اینچنین نبود روا

گرچه نادان باشد این را معتقد — پیش دانا نیست هرگز معتقد

رجوع بحکایت

عاقبت بیتاب چون شد آن حباب — در تگاپو گشت در هر سو خراب

شد بعون الله توفیقش رفیق — بے چراغش کس نمی یابد طریق

مقوله

تا نگردد همرہا توفیق یار — رہ نمے یابد بسوے کردگار

[illegible] توفیق آمد راهبر — میشد به توفیق از مرشد خبر

گر نشد توفیق یار رهروان — رہ چسان ببوند پیش مرشدان

گر به مرشد رہ نمی بردند شان — پس چسان گشتند ایشان عارفان

در جهان جان من بشنو ز من — تا که گردد بر تو ثابت این سخن

حکایت

پادشاهی بود بس عالی شکوه — در کرم چون ابر در تمکین چو کوه

ناگهان اندر دلش بگذشت این — که چه باشد ذات رب العالمین

گرد آن سلطان طلب درویش را | گفت با او راز جان خویش را
تو چسان رفتی بکوے ذوالجلال | راہ او چون ست اے از اہل حال
گفت آن درویش کای شاہ امم | ہمچنان رفتم کہ پیشت آمدم
خود طلب کردی تو شاہا پیش خود | ورنہ ما را این چنین زہرہ نبد
چون طلب کردے تو ما ے ادم | وندرین درگاہ عالے آمدم
ورز خود ے جستمی قرب ترا | کس نمے آورد تا اینجا مرا
ہمچنین جستم بسوے خویش خواند | رفتن آنجا مرا مشکل نماند
ورنہ رفتن بود آنجا بر محال | من کجا و قرب ذات لایزال

مقولہ

تا کہ توفیق خدا نبود نصیب | می نماید تیرہ راہ مستنیر

رجوع بحکایت

الغرض چون یافت توفیق آن حباب | شد بساحل سفتہ آن دل کباب
رفت پیش ساحل و در سجدہ شد | ہم با ستدعای حل عقدہ شد
راند ساحل بر وجود او سلم | شد حباب از ہستے خود در عدم
چونکہ از ہستے خود رفت آن حباب | بالیقین گردید دریا شتاب

مقولہ

راہ حق این ست سالک گوش دار | چون نماند ے تو نماند غیر یار

حکایت

گفت مردے با من از راہ عتاب | صوفیان گویند حرف ناصواب
گو خدا را ہیکنم نظارہ | حق چہ بیند بندہ بیچارہ
مور گر خواہد کہ دریا را کشد | اینچنین ممکن نباشد در خرد

گفتش آرے کہ مورے ناتوان کے کند دریاے عمان بیگمان

لیک دریاے برد مور ضعیف فہم کن این مطلب پاک و لطیف

چونکہ مور افتاد در دریاے شور شد جدا از یکدگر اعضاے مور

عضو او ہرگز نماند بر شمار آب گردد آب گردد گوش دار

باند اگر عضوے کہ آب مور را ہر رگے از جسم کی باشد جدا

نیست آنجا غیر دریا آب شور ہست اندر موج آن دریاے شور

مثنوی

می نہ بیند ہیچکس روے خدا لیک گردد عین ذات کبریا

این گداے بینوا شہ مے شود این سخن کے باور عامہ بود

عام داند خاص را بر حسب خویش شاہ را داند گدا درویش ریش

مصطفیٰ بنگر چہ دُرّی سفتہ است فقر را فخرم ہمو او گفتہ است

فقر باشد فخر خیر المرسلین فقر باشد مایۂ ایمان و دین

فقر باشد کیش پاک مرتضیٰ فقر باشد عارفان را مقتدا

فقر مردان را رساند تا نعیم فقر مے باشد صراط المستقیم

اے جوادر فقر پیدائی کہ چیست فا و قاف و را اشارہ سوی کیست

فا و فاقہ ہست اول منزلت تا شود صبر و توکل حاصلت

از قناعت قاف اشارت آمدہ وندر ریاضت را کفایت آمدہ

زین سہ حاصل می شود آخر سہ چیز ہم فنا ہم قرب و روئیت ای عزیز

لی فنا باشد فناے جسم و جان نیست قرب حق چنین قرب مکان

نیست روئیت ہیچ دیدہ ما و تو این حکایت را بیان از من شنو

این فنا کہ ہست موت قبل موت دفع این ہستے رہی ہست فوت

گشت فانی یعنی از هستی شتافت | گشت باقی ای وصال دوست یافت

قرب بر دو قسم آمد اے فلان | قرب فرض و قرب نفل اینک بدان

چونکه بشنوی تو سخن از سمع یار | جمله را بینی ز چشم آن نگار

قرب نفل آنکه بیابی ای عزیز | بشنو اینک چیست قرب فرض نیز

یار چون از گوش تو شنود صدا | بیند از چشم تو موجودات را

آنکه اے سالک بیابی قرب فرض | این معانی بر تو کردم نیک عرض

در دیت حق آنچه گفتم با سبق | تو نمانی و بماند ذات حق

فقر زین معنی چو حاصل شد ترا | بالیقین بر وند و مشغل ترا

مرد عامه کو نفهمد این کلام | نیست با انجام کارم اے همام

حکایت

کرد مردے بحیر از ذوق حال | با امام با علاء الدین سوال

نیست چیزے خوب تر فقر شما | گفت مذموم رسول ست و خدا

فقر را آن سرور پیغمبران | گفت سواد الوجه در هر دو جهان

شیخ با بنگ چه گوهر سفته است | در جواب او چه نیکو گفته است

تو سواد الوجه بیدانی که چیست | ای فلان رنگ عدم خود تیرگیست

کو عدم از رنگ پاک ست ای عزیز | تیرگی اسے دوست نبود رنگ نیز

مهر بخشد روز را نور و راز | از سیاه اے شب نباشد تیره ساز

از معان اے جان اگر داری خبر | در دولت نبود ازین معنی خطر

الغرض آن کس که از مردان مرد | خویشتن را در دو عالم نیست کرد

شد سواد الوجه در هر دو جهان | اینچنین گفته است ختم مرسلان

ای بهیچ فقر گفته است و نه ذم | از قیاس خود مکن افضل و کم

مقوله

اے برادر حرف فهمان گشته راند
پی باصل مدعا کمتر برند

مدح را گویند ذم این ابلهان
مدح و ذم یکسان نماید پیش شان

از قیاس خویش بر خود مے تنند
با خدا و مصطفی نسبت کنند

حکایت

پیش رنجورے بشد مرد اصم
تا کند او را عیادت از الم

در دل خود گفت کہ چون من کرم
گفتگوے او چگونہ بشنوم

پس همین جا بتوان کردن خیال
تا بدیشگونہ کنم با او مقال

چون بپرسمش او ردم بعد از سلام
پرسمش از عافیت خیر الکلام

او بگوید شکر حق مستعان
اندکے تخفیف دارم اے جوان

من بگویم حق مزید آن را کند
حال تو این در ترقی رو نهد

باز پرسم از طبیب او نشان
در جواب من بگوید کہ فلان

من بگویم کہ طبیب خوشتر است
دست او خیر و مبارک بهتر است

در دوا اے هرچه داد است آن طبیب
زود بنماید شفای آن طبیب

باز پرسم از غذا اے او باو
در جوابش او بگوید آش جو

من بگویم نوش جان باد این غذا
این چه نیکو هم غذا و هم دوا

رفت چون القصه آن مرد فضول
نزد آن بیمار رنجور و ملول

کرد با وے گفتگو حسب ظن
اولا با تحیه پرسیدش سخن

در جوابش گفت خیریت کجا
در ترقی هست مرض لا دوا

مرد کرد انست کہ تخفیف گفت
در جوابش در شکر و حمد سفت

شکر بے حد مر خدا اے یار را
کو چنین نعمت ترا کرده عطا

ورنه این معنی بظاهر دور بود
جان بابان راز این محظور بود

باز پرسید از طبیب خود بگو
گفت عزرائیل و هم اتباع او

گفت دانم من که استاد است آن
بارک الله للطبیب آن چنان

هر علیلے را که کرده است او دوا
دیده ام من زود میگردد شفا

باز جست از خورد نے او خبر
گفت سر دم میخورم خون جگر

گفت با دا نوش جانت این غذا
این غذا یت هم غذا او هم دوا

مقوله

گفتگوے مرد ناد ان گوش دار
اے برادر کن تفکر هوش دار

چند باشے در خیال خویش غرق
اندکے در حق و باطل کن تو فرق

تا چو بیهوش شود این راه راست
بیهده تا چند گردے چپ و راست

فطرت اسلام حقت داده است
لیک در دل وسوسه افتاده است

گر ز نام خویش بسیارے بدل
از خیال خویش خود گردے خجل

حکایت

کافران بودند در عهد رسول
بت پرستے پیشه کرده آن جهول

بت ز دست خویشتن می ساختند
سر بپایش باز مے انداختند

اعتقاد و بندگیش داشتند
بندهٔ خود را خدا پنداشتند

بهر او بردند هدیه کافران
بر لب او شهد چسپاندند شان

چون مگس شهد لبش را نوش کرد
غارت نعمت از آن بیهوش کرد

کافران رفتند و گفتند کردگار
شهد ما را خورد و دیدم آشکار

احمقان را اینچنین شد اعتقاد
فطرت اصلی شان هم شد بباد

وحے آمد از جناب کبریا
بر رسول پاک خیر الانبیا

کین چه قوم ابلهانند این کسان — سنگ را دانند خلاق جهان
طرفه حق ست این کرم تخلیق ذباب — بل ستا عشق را کس کرده خراب
آنکه دفع شد خود را از مگس — نی تواند که تواند خیر کس
ابلهان را همچنین باشد اله — طالب و مطلوب هر دو شد تباه

مقوله

ای عزیزان خویشتن را بنگرید — چند استدلال حق پیدا کنید
ناید این اثبات واجب هیچکار — این نه اسلام ست هرگز گوش دار
خویش را در باز اندر جستجو — ورنه ناید کار هرگز گفتگو
گفتگو اینجا نیرزد یک خسی — این سخن جانان بسی گفتم بسی

حکایت

یا علاء الدین عالیجاه ما — شمع روحیت کرد روشن راه ما
ای رخ تو آفتاب دین فروز — از شعاع او شب ما گشت روز
دیدن روی تو ما را صد نعیم — عشق تو آمد صراط المستقیم
گر نبودی عشق تو همدرد ما — ماند مخزون جان غم پرورد ما
گر نه کردی مهر تو جا در دلم — بود این دل خانهٔ رنج و الم
رنج تن را میبرد دارو طبیب — رنج دل را میبرد وصل حبیب
وصل جانان دارو درد دل است — عاشقان را این متاع حاصل است
حاصل ارباب دنیا گاو و خر — حاصل عاشق بروی حق نظر
او نداند کین نه بی سامانی است — این نداند کو پر از نادانی است
پیش دانا گرچه نادان ابلهی ست — پیش نادان نیز دانش هیچ نیست
عشق را دانند طبیبان از مرض — عاشقان راهست داروی مرض

عاقلان فرسنگها از وے رسند عاشقان او را بجان از زان خرند

حکایت

قیس مجنون چون سوی هامون دوید ساخت با حیوان و از انسان رمید

در دلش وحشت پدید آمد ز انس کرد پس با آهوان دشت انس

زانکه آنجا یافت از جانان نشان همچو لیلی بود چشم آهوان

با غم آن دوستان چون یار شد از همه یاران خود اغیار شد

شد پدر از دوری او دردناک کرد چون دامان مجنون جیب چاک

در تلاشش او بسوی نجد رفت در فغان و های و هوی و وجد رفت

جسته جسته یافت اندر بادیه در مغاک کوه کرده زاویه

چون نظر افتاد بر نور بصر بر کشید از سینه آهی پر اثر

گفت من گشتم پی تو جان خراب تو شدی اندر بیابان [illegible]

آتشی در جان خود افروختی جان این پیر کهن را سوختی

ای سراج محفل عمرم تمام چند سوزم در غمت تا صبح و شام

حسرتا که داشتم من این گمان کز تو گردم خرم ای آرام جان

چند گویم این سخن جان پدر در دل تو چون نمی یابم اثر

ای فدای جانت صد همچو منی اندکی با ما قدم رنجه کنی

این قدر با تیره دارم از تو آه بود آخر آشنایت هیچگاه

هست در دنیی ز بس عالی جناب بیگانگان باشد و عاشق بی حجاب

چون ادای نور چشم من سلیم بهر شرح این جنون عمر [illegible]

از پدر بشنید چون آن دل کباب کرد عاشق آن نصیحت [illegible]

شد روانه با پدر در نجد او گفت با او از زبان خویش او

خواست از وی آن حزین دل فگار
هر دعای از دیار شوق یار

کین جنون من فراوان تر شود
درد دل افزون درد آن دلبر شود

شور لیلی در سرم باشد دوام
عشق او مجنون ما باشد مدام

با غم او انس گیرد جان من
درد آن دلبر بود درمان من

هیچ چون خیزند مردم کلمه خوان
نام لیلایم بود ورد زبان

بگسلد پیوند ما از اقربا
بعد ازین ما و غم لیلای ما

مقوله

خواند از عاقل به آتش رهنمون
در دل مجنون بود ذوق جنون

عاقلان را وحشت از دیوانگی ست
عاشقان را نفرت از فرزانگی ست

کس بدانش خوشتر و کس با جنون
کل حزب بما لدیهم فرحون

حکایت

طوطیی با زاغ شد اندر قفس
یک دگر گشتند آنجا هم نفس

طوطی شیرین دهان و نیک رنگ
شد بجان از قاقا و زاغ تنگ

زاغ هم از صحبت ناجنس خویش
شد ملول و دل حزین و سینه ریش

گفت طوطی این چه آواز بدست
کاتش وحشت بجان من زدست

انکر الاصوات کو صوت خرست
لیک صوت زاغ از وی بدترست

من ندیدم این چنین کس هیچگاه
کز قدم تا سر بود جمله سیاه

یا غراب البین اسکت اسکت
یا کریه الصوت اصمت اصمت

کاش بودی ای فلان کل اللسان
یا که من می بودم از خیل کران

گر زبانت داد حق ای بدنوا
پس چرا گوشی عطا کرده مرا

من نیم دل تنگ هرگز از قفس
تنگ شد در سینه زین صحبت نفس

داستان

صافیا بکشا لب گوهرفشان — داستان بی بیان را کن بیان
قصهٔ آن بی‌نشان را سر بکن — نکته‌ای از گفتگو فیض سخن
یک حدیث از عارض آن ماه گو — حسن گلگون زلف چتر و دوتاه گو
می بیا و لعل جانان نوش کن — جنت نقدی و عقل مدهوش کن
از لب آن نازنین گو یک سخن — هم بیا و زلف او آسیمه بزن
خامشی چون طبع طوطا شد — هیچ قانون سخن نواست در ویشند
هر چه از بهر علاج شنیده — آنچه از چشم بصیرت دیده
نکته آن راز گو است از زبان — داستان بی‌نشان را ده نشان
گر نه خود وحش عندلیبان بهار — جان مردم و خود وحش شد آن
نغمه وهم تکمان بهم بزن — از لسان الصدق گو سر لدن
گفت با جانان است سازان بهام — من حقوق السر کتمان الکلام
للغیر افشاء سره لا یلیق — انه سر حبابه لا یلیق
فی الحدیث المحقق تا ذا قول — انه قد کل اللسان باذا القبول
طاقت گویائی من شد بباد — رفت طرز شاعری مارا زیاد
آن قد موزون تشبیه کرد جا — گشت ناموزون و موزون یکجا
حال من با شاعری در تنگ شد — قافیه بر شاعریم تنگ شد
من کجا و تو چه گفتار گو — شد زبانم لال و گنگ از گفتگو
گفتگو چون پوست باشد ای فلان — حال با التحقیق باشد مغز آن
پوست را بشکن که تا مغز ماند — رفت از من قول و حال مغز ماند
عند باشی طالب این قیل و قال — حال را دریاب و شو جویای حال

حال باشد اصل کار و مدعا   حال ناید در بیانم ای فتا

حال محکی عنه قالش قصه ایست   قال بی حال اے برادر هیچ نیست

قال بهر حال باشد بدرقه   بعد حال آن محض کفر و زندقه

کن بیان بهر خدا امر جدا   لب کشا از نکتهٔ پیر علا

قل لنا با قال از قال العلا   ما سمعت از سمعت قل لنا

گفت اے استان سید دلربا   ما العلا ما قال از قال العلا

گفتم اے قربان افشاے تو من   تو بگفتے چون بگفتے این سخن

ما سمعنا از سمعنا الکلام   ما حصلنا از حصلنا المرام

چونکه حاصل گشت مطلب آه آه   حاصل و محصول شد هر دو تباه

مدعا و مدعا بگذاشتم   رانع مطلب چه مطلب داشتم

چون طلب با مدعا پیوسته شد   هم طلب هم مدعا هم خسته شد

چون بگوشم خورد حرف بانگ لا   نه طلب ماند و نه من نے مدعا

چون طلب با طالب و مطلوب کاست   شد حدیث فقر لا یحتاج راست

گفتگو با جستجو ها شد منتفی   لن یقول اسرار اصلا من عرف

این مقام شکر هست و ذکر نیست   این مقام محو هست و فکر نیست

هست ذکر و فکر بین الاثنتین   ذکر و فکر اینجا نماید کفر عین

کفر شد اسلام و شد اسلام کفر   کفر شد آغاز و هم انجام کفر

کفر آغاز ست کفر کافران   کفر انجام ست ایمان مهان

زین سبب خواندست هر ذو فنون   اولیا را الملحدون الکافرون

ای خوشا کفرے که ایمان بهر اوست   اوست همچون جان و ایمان همچو پوست

وای نهی ایمان که کفرش در نهان   کافری ست چون در جسم جان

مصطفی افشای سر الکفر خواند | زهره این گفتگو کس را نماند
گفتمش آری بنا اهلان چنین ست | نی با اهلان فاذکروا حکم همین ست
فاذکرونی را جزا شد اذکروا | گفت باید گو ره لا تذکروا
گفت لکنت عن احادیث الجلیل | انه خیر الله ادوی للعلیل
ذکر او باشد دوای درد دل | شمع جان گشت از فروغش مشتعل
گرچه افشا کفر باشد بالیقین | هست جائز از پی تلقین دین
هر که اندر کوی وحدت راه یافت | باز نتوان سوی کثرت رو تافت
لیک بهر بدن مرد دگر | هست جائز بلکه واجب بخطر
چشم بر وجه الهی شد چو وا | نیست جائز آنکه بیند ما سوا
لیک از بهر هدایت جائز است | دیگری را تا کند زین با دهست
این مفارق بر قریب است و نه دور | این رجوع اوست حکم در حضور
گر نباشد مرد غرق بیحال | بر کنار گفتن قیل و مقال
کس چگونه ره برد در کوی دوست | عاشق حق چون به بیند روی دوست
حیله را بگذار حال نغز گو | پوست را بر کن حدیث مغز گو
گر کنی تحقیق تو این کفر چیست | هست اسلام حقیقی کفر نیست
غفلت حیرت نباشد غفلتی | فهم نام اینجا شد و حیرتی
مرد عاقل هست دور از یار دوست | صاحب حیرت بود اندر حضور
گو بصورت غفلت و حیرت یکیست | لیک در معنی تناسب هیچ نیست
چشم عاقل مشتغل با این و آن | چشم حیران محو روی دلستان
از زبان مصطفی اسی پاک رو | رب زدنی حیرتا فیک شنو
انتهای ذکر و فکر این حیرت است | بیش ازین از گفتگو هم مغز نیست

داستان

ای برادر گر تو هستی مرد راه
عشق خواه و عشق خواه و عشق خواہ

عشق باشد عین ذات کبریا
عشق باشد خالق ارض و سما

عشق هر دم را ببخشد وجود
عشق آرد گنج مخفی در شهود

عشق باشد بیگمان باد بهار
او ست خود مشاطۂ روی نگار

عشق باشد نور پاک احمدی
عشق می بخشد حیات سرمدی

عشق باشد مایۂ ایمان من
عشق باشد جان جان جان من

عشق باشد تاج فرق انبیا
عشق باشد نور چشم اولیا

عشق موسیٰ را نمود آتش ز دور
برد آخر بر بساط کوه طور

عشق ابراهیم را در نار کرد
عشق بر روی نار را گلزار کرد

عشق یوسف را بچاهی افگند
یونس در بطن ماهی افگند

برد عیسیٰ را بچارم آسمان
مصطفیٰ را برد او بر لامکان

مرتضیٰ را برد عشق اندر حنین
کربلا را دید بهر او حسین

وان امام مجتبیٰ عالی گهر
زهر خورد از جام عشقش چون شکر

مرده باشد آنکه او بی عشق زیست
نیست هر دم هر که او را عشق نیست

داستان خوش بیاد آمد مرا
خوش بیادش وقت شاد آمد مرا

حکایت

بود مردی را خری یار و رفیق
در سفر یار و مصاحب در طریق

ناگهان گم گشت خر از دست او
هر طرف شد اندر تلاش و جستجو

جستجو ها کرد لیکن خر نیافت
عاقبت در خانۂ قاضی شتافت

ماند با قاضی ز حال خود سخن
گفت اندر شهر خود اعلام کن

تا مگر پیدا شود گم گشتہ ام
در فراقش سخت زار و خستہ ام

بود قاضی دردمند و عشق کیش
داشت در سینہ دلی از عشق ریش

رو بسوی حاضران آورد و گفت
نغز حرفے گوہرے گوئی کہ سفت

ایہا الحضار کس ہست از شما
کو نشد در عشق گاہے مبتلا

ہر فرو بستند جملہ مردمان
ناگہان برخاست مردی زان میان

گفت من ہرگز ندانم عشق چیست
پیش من این عشق لفظے مہملیست

گفت قاضی مرد حسنہ گم کردہ را
حسنہ ہمین بی عشق باشد ای فتا

مقولہ

خر بود آن کس کہ او را عشق نیست
ہست خر اندر لباس آدمیست

آدمیت نیست روے ارجمند
آدمیت نیست بالاے بلند

آدمیت گر بدے روے چو ماہ
با وجود مہر او گشتے شاہ

ور بدی آن روز پشت و دست و پا
دیو بودے مر خلافت را سزا

آدمے آن ست کو عاشق بود
در فنون عاشقی فائق بود

گشت آدم مجتبی در عشق حق
بر ہمہ پیشینیان بردہ سبق

این امانت را چو او برداشت خود
از میان گوے خلافت در ربود

کرد حق فیض امانت بر سما
پس ابا کردند زان آن جملہا

چون ابا زین بار کردہ آسمان
جملہ ترسیدند زین بار گران

آدمے برداشت او را ما جہلا
انہ کان ظلوما جاہلا

گرد کار جہل شد ہمین علوم
شد بنور عشق انور این ظلوم

ہر کسے را عشق چون سازند مرد
در حق او نیک گردد کار بد

چون مبادا بخت گردد از کسے
بد شود در حق او خیر بسے

آن یکی را سینه گردد حسن ‌ ‌ ‌ وان دگر را عیش میگردد محن

حکایت

بهر سرقه یک شبی دزد لئیم ‌ ‌ ‌ رفت اندر خانهٔ شیخ کریم

جست اندر خانه و چیزی نیافت ‌ ‌ ‌ شد خجل چون هیچ چیزی برنیافت

چون تهی دست آن دزد او باز گشت ‌ ‌ ‌ شیخ عالم مطلع زین راز گشت

شد پی دزد از خانه و آواز کرد ‌ ‌ ‌ گفت ای دزدا اسی جا او باز گرد

حیف تو آمدی بطمع مال و زر ‌ ‌ ‌ دزد زین بانگ گردد بی اثر

گر ندارم هیچ مال و چیزی ‌ ‌ ‌ هر چه میدارم بگیرش ای اخی

دید شیخش از نگاه پخته خاصا ‌ ‌ ‌ گشت سابق عارف خاص الخواصا

آن لئیم از زر شیخ آن دم کریم ‌ ‌ ‌ از ره دوزخ بشد سوی نعیم

مثنوی

رفت سر راه هشت و آمد در عربا ‌ ‌ ‌ کردگار رحم پیدا آید طرب

حکایت

ابن ملجم بود پیش مرتضی ‌ ‌ ‌ خدمتش میکرد در روز و شبا

بود با وی در صفا و مهر دان ‌ ‌ ‌ بر قدوم شاه دین تن جان فشان

اگر عدو خانیان دین بود ‌ ‌ ‌ در شمار صاحبان دین بود

چون فراغت یافت حیدر از غزا ‌ ‌ ‌ گفت با یاران کسی هست از شما

کو رساند تا بکوفه این خبر ‌ ‌ ‌ که در آنجا یافتیم فتح و ظفر

ابن ملجم گفت لبیک ای امام ‌ ‌ ‌ هر چه فرمائی بر آنم من غلام

من رسانم تا بکوفه این نوا ‌ ‌ ‌ شاد سازم جان هر پیر و فتا

الغرض در کوفه رفت از صلا ‌ ‌ ‌ فتح کرد حیدر بعون الله غزا

کو بگوید او این بانگ ظفر / بر زمی افتاد ناگاهش نظر

شد بهو آشفته و از هوش شد / از شراب عشق او بیهوش شد

داد پیغام نکاحش آن لعین / زن بگا بین خواست فرق شاه دین

چون دل و دین و خرد رفته ز دست / بهر قتال شه میان جان ببست

آمد اندر لشکر شیر خدا / کرد جنگ و شد ز ره شهید آن بیحیا

در اطاعت رفته بود و شد بغی / بود اندر زنا کفر و شد شقی

شد ز راه کعبه اندر سومنات / در بلایش گشت سم طعم نبات

مقوله

چون نداری تو ز مستقبل خبر / غرّه با نفسی مشو ای بی‌گهر

تو ندانی ختم کار خود که چیست / غرّه بر حالی شدن از ابلهی است

نیست جائز مر مسلمان را که او / خویش را از کافری داند نکو

مقبل کی بتحت مسلم بود / وین مسلمان کافری مرتد شود

ختم کار کس چه معلوم تو نیست / او چه دانی فلسفی یا کاملی است

چونکه جهیدی تو این حرف بخوان / خویش را نیک و کسی را بد مدان

حکایت

رفت عیسی پیش مردی زاهدی / شد ملاقی عارفی با عابدی

روی این تابان بنور عشق و علم / روی آن روشن بنور زهد و حلم

در میان وسط فاسقی ناگه ز دور / مجمع البحرین نور بر فوق نور

شد خجل از فعل زشت خویشتن / گشت گریان و حزین و ناله زن

گفت ای دریغا وقت خود کردم خراب / رفت عمرم با دف و چنگ و رباب

ای دریغا با مطرب ساختم / عمر در فسق و فجوری باختم

شد مثال عمر من کلی تباه / روی من چون نامهٔ من شد سیاه

ای خوشا اوقات مردان خدا / روی شان انور بود که بدر یا

نیستم مردم چو چندین بد رگم / چون سگم من بلکه کمتر از سگم

چون بگوشش زاهد آوازش رسید / مسخ شد از غضب و دید و شنید

گفت ای بدکار و زشت و روسیاه / بدتری از خوک و سگ بی اشتباه

با چنین فعلی که کردی دائما / آرزو داری که رخ چون روی ما

روی ما دارد فروغ آفتاب / بلکه خور هم دارد از ما پیچ و تاب

قابل دیدن نباشد روی تو / چون سگی هرگز نه بیند سوی تو

بود زاهد در خروش و گفتگوی / وحی آمد بر مسیح پاک روی

چشم کردم من بحال آن فجور / دادمش از نور پاک خویش نور

جای او کردم به فردوس برین / کردمش انعام خسرو هم لبین

گو نکرد او هیچ گه فعلی درست / گرچه او نامهٔ اعمالش بشست

وانکه نیکی کرد بی عد و شمار / جای او کردیم در دار البوار

حبط کرد اعمال او را کبر او / کبر نورش کرد آخر زشت رو

کبر نبود لائق این بارگاه / اهل کبر اینجا بود خوار و تباه

مقوله

ای برادر اندرین ره هوش دار / دائم اندر خوف باش ای هوشیار

هر کرا ایمانست خوفش بی شکیست / نیست مومن آنکه او را خوف نیست

هست ایمان بین خوف و الرجا / گوش دار این وعظ ختم الانبیا

خوف اندر عشق باشد فرض عین / داشت خوف آن بادشاه عالمین

عشق که بیخوف باشد ای فلان / عشق نبود بازی غافلان بدان

در دلت گر عشق حق آمد پدید   با شدت صد گونہ بیم و ہم امید

بیم او از دل برد خوف کسان   ہم امید او رجای دیگران

آن ز بیم جملہ آزادت کند   وین ز غمہای جہان شادت کند

بیگمان العاشقون الصادقون   لا یخافون و لا ہم یحزنون

حکایت

ای کہ میخواہی شد از مردان دین   تا توانی صحبت مردان گزین

صحبت مردان گزین و مرد شو   زیر پای پاک ایشان گرد شو

بو کہ از سر خفی یابی اثر   صحبت ایشان نماید با خبر

صحبت ایشان چو ایشان میکند   خام را از خیل خاصان میکند

کار عالم مبنی بر صحبت ست   ہر چہ میخواہی ہمہ در صحبت ست

نار شد ہیزم چو در نار اوفتاد   باد شد آتش چو در معدن باد

ہر خس و خاری کہ در دریا شود   دیدہ باشی عاقبت دریا بود

دانہ چون ریزند مردم در مغاک   دار و آنجا اشتباہی آب و خاک

چون بہر خویش سوی خود کشد   در زمانی باز عین خود کند

چون کہ مطبوخش بکام اوفتاد   مجمل خود را بد و تفصیل داد

جسم نامی ہمچنین حیوان شود   باز حیوان عاقبت انسان شود

این ہمہ از صحبت ست ای پر خرد   ہوشش باید کو بمطلب رہ برد

قدر صحبت را چہ داند آن کسی   کو گزیند صحبت نادان بسی

روز و شب گردد بصد مکر و حیل   نسخۂ سالوس در زیر بغل

گر دمی آید ببند و صوفیان   برکت ایشان چہ جوید ای جوان

گر مریضی شد بہ پیچی مبتلا   خورد از دست طبیبی یک دوا

ور نپرسد او خورد اشیاے مضر — ماند بد پرہیزے او مستمر

باز اگر جویدا شد آن بوالفضول — پیش دانا ابلہ است و از جہول

مرد نادان می نہ فہمد حال خویش — دیگرے را مے کند از طعن ریش

بیخبر از خویش چون کور و کران — چشم او دائم بعیب دیگران

ہر کہ عیب خویشتن را دید و بس — او نگیرد خوردہ بر ہیچکس

او نبرد ہیچ نفع از کسے — پند نگیرد زہر خار و خسے

او شنید در بیان این گروه — گر بود کاہے شود آخر چو کوه

ای کہ میداری بہ تصدیق و یقین — آرزوے صحبت مردان گزین

تا گزیدہ باید آخر چند چیز — با تو گویم یاد گیرش اے عزیز

اولاً باید کہ بر افعال شان — پیش ناری اعتراضے اے جوان

تا نگوید این گروه بانیاز — الفراق است نا سزای حرف راز

حکایت

آن شنیدستی کہ موسیٰ کلیم — قال الیوم لیس قط مثلی علیم

از جناب کبریا آمد عتاب — شد برائے سیر موسیٰ را خطاب

وحی آمد کاے کلیم پاک روے — عالمے از خویش کامل تر بجوے

عالمے ہست از تو کامل تر لبا — انتہاے قدرتم بنمود وا

رو بسوی مجمع البحرین زود — صخرہ بینی کنار آب رود

چون رسی آنجا تو و سازی وضو — زندہ گردد ماہیے بریان تو

تو نشان یابی در آنجا از کسے — کو ہست از تو عالم و دانا بسے

سوے عمران چو شد اندر طریق — گشت یوشع ہمرہ و یار و رفیق

عاقبت طے کرد آن راہ مدید — بر کنار مجمع البحرین رسید

با کباب ماهی آنجا یار را — گفت بنشین آن کلیم کبریا
رفت زانجا دور خود بهر وضو — شست آنجا دست و با ماهی خود شستشو
وان رفیقش یوشع والاصفات — بهر وضوی کرد در آب الحیات
باز چون یوشع بدان عصر رسید — از تن او قطرهٔ آبے چکید
گشت ماهی زنده وز سنگ جست — رفت اندر آب و از ایشان برست
عاقبت آنجا چو باز آمد کلیم — قصهٔ ماهی نگفت او را ندیم
سهو شد از خاطرش این داستان — بعد ازان گشتند آن هر دو روان
روز دیگر موسی عمران چون — شد گرسنه خواست از بن آن بچه نون
پس بیاد آورد یوشع داستان — گفت با وے قصه را آن زبان
گشت موسی چون خبر از راز وے — گفت آنجا بود مطلب ای اخے
بیگمان چون نون عدم آن بوده است — این فراموشی ز شیطان بوده است
باز گردیدند آن والاصفات — بر سر آن چشمهٔ آب حیات
دید گردابے دران آب روان — خویش را انداخت موسی اندران
شد کلیم الله دران چشمه غریق — پس فرو رفت اندران آب عمیق
چون دران حالت او دیده کرد وا — گنبدے دیده معلق در هوا
واندران گنبد خضر اندر نماز — در خضوع و در خشوع و در نیاز
گشت فارغ چون خضر بعد از سلام — کرد با موسے تملق خوش کلام
بعد ازان حالت چو مرغے در رسید — قطرهٔ آبے ازان دریا چشید
گفت با موسے خضر کاے مجتبا — پیش علم حق چه باشد علم ما
علم تو و علم من اے اهل دین — بلکه علم اولین و آخرین
نسبت دریاے علم آن وحید — کمتر از آبے که این طائر چشید

علم باشد علم آن رب الجلیل
با همه از علم او سبحان قلیل

علم ما یک قطره زان دریای علم
گر شوم منبعد و بر وے واے علم

گفت موسے با تو باشم ای اخا
گفت بیشک انک لن تصبر معے

گر شوی همراه من اے مهربان
آنچه بینی تو نه پرسے تا آن

انت لا تسئلن حتے اخبره
قال اے انشاء ربے اصبر

پس روان گشتند بر آب آن دریا
هر دو میرفتند بهم لیل و نهار

ناگهان دیدند یک کشتی ز دور
کرد از سرعت خضر بر وے مرور

تخته از وے کشید و بشکست
آنزمان گفتند موسے پشت و دست

گفت کز بهر یا کے این کرده
این چه حرکت کرده اے با شکوه

قال الم قلت لن تصبر معے
قال لا تاخذ بنسیانی اخے

پیشتر رفتند و دیدند یک غلام
کشت او را هم خضر بردی سلام

گفت موسے کاے صفی بارگاه
تو چرا کشتی غلام بے گناه

گفت گفتیمت که تو بر کار من
صبر نتوانے نمود اے یار من

گفت موسے من خطا کردم خطا
بار اگر پرسم مرا سازی جدا

پس فرو رفتند هر دوان جدا
گرسنه گشته بدیهی از قرا

بود دیوار و در وے بس کهنه
یک طرف خم گشته و پیچ رخنه

دست خود مالید بر وے چون خضر
گشت دیوار استوار و مستقر

دید موسے چون چنین گفتا خضر
اجر کردی گر مقصد پیشتر

سیر میگشتے ز جوع الاملاق
گفت اے موسی شنو هذا فراق

دست زد موسے بدامان خضر
گفت ده از حکمت کارم خبر

مینکنے از صحبتم یارا جدا
آنچه از راز خودم کن آشنا

گفت این کشتیه را از اله / من نه کردم کشتی او را تباه

در شکستن بود چون اصلاح او / این تباهی را بدان افلاح او

زان شکستم کشتی آن را بغور / کو رهد از دست شاه اہل جور

بادشاه ظالم آید از عقب / کشتی مردم بگیرد از غضب

چون ببیند کشتی معیوب را / رو بسوی او نیارد بادشا

آن غلام ابواه کانا مؤمنین / وهو کان یمیل نحو الآثمین

عن طریق بیت تنبیهما / مشرکه بالبدی فیهما

کشتمش از بہر احیای ولے / قتله کان الحیوة المعنوی

وان جدار می کش بنا کردیم ما / با تو گویم راز او ای ذو الهدا

از برای دو غلامان یتیم / زیر او گنجیست مدفون ای کریم

چونکه آن دیوار افتادی ز پای / گنج ایشان را کسی بردی ز جای

من بامر خود نکردم هیچ کار / بوده ام مامور از پروردگار

کار او بی حکمتست ای یار ما / کار او بی مصلحت نبود روا

باز گفت آیا چه در دل داشتی / قدر علم خویشتن بنداشتی

علم جملہ انبیا و اولیا / قطرهٔ من بحر علم الکبریا

بندگانند آن کریم پاک را / کی تو باشد علم ایشان را لبا

پرده چون بر چشم زین رازت نماند / بعد ازین بر علم خود نازت نماند

باز گفته با تو ای گویم دو پند / یاد گیرش تا که گردو سودمند

خلق خوش کن تا نه بینی عز و جاه / هم بدنیا از کسی حاجت مخواه

تا قبول خلق یابی ای سعید / این بگفت و شد ز چشمش ناپدید

چونکه موسی بشنود آواز خنیه ما و تو اینجا چه باشیم ای عزیز

پس ادب را پیش گیر ای اهل دین بعد ازان در صحبت مردان نشین

تا بیابی آنچه می باید ترا گر نشان تعلیم سے باید ترا

هر چه فرمایند سازی بی جواب گو که بینی از پی تعطیل هزار [illegible]

تو ز راه عشق هستی بیخبر نے شناسی نفع نے دانی ضرر

سالکان آگاه اند از رسم و راه تو ندانی وضع بزم پادشاه

راهبر و رهزن آمیخت در رو رهزنان در رهِ چنین غافل مرو

بے بلد هرگز کسے راهے ندید زینهار اے راهرو نتوان رسید

زین سبب فرمود آن هادی ره هست شیطان شیخ من لا شیخ له

هر که نشناسد امام زمان خویش ضایع اندر کفر سازد جان خویش

زین خبر پرس که او را آگهیست شیخ اندر قوم خود همچو نبیست

می شناسد قدر شیخ آن مهتدی کو نماند بے نبی و بے [illegible]

شیخ را حق خواند اولی الامر ای فلان از اطیعوا واجب آمد حکم آن

گو که این آیت بطبع آمش و نهان خواند اندر شان شاهان جهان

شاه گر فاسق بود ور ظالم است بیعت او بر مسلمان لازم است

وین گروه باشکوه صوفیان شیخ را گویند ذو الامر ای فلان

شیخ باشد نائب پروردگار وارث جاے نبی تا بدار

نیست شیخ اینجا بمعنی ضعیف سال خورده کسه و پیر نحیف

نیست شیخ آن کس که دارد صد مرید در جهان نامش قصه و شهرت مزید

تا بگویم معنی شیخی که چیست اے برادر شیخ یعنی هم نیست

آنکه سالک را دهد از خود فنا باز بخشد از بقاے حق بقا

نے حیات و موت عرفی ای جوان / این حیات و موت را از وی بدان
نی حیات ست این حیات بی ثبات / نیست حاصل سالکان را زین حیات
عارفان را خود حیاتی دیگرست / مطلب ایشان ممات دیگرست
مرگ ایشان ہست عین زندگی / گریۂ ایشان برنگ خندگی
ای خوشا اسرار مردان خدا / حبذا انوار مردان خدا
الغرض در خدمت مردان چنین / گر رسائے یابی ای از اہل دین
خویش را تسلیم کن تسلیم شو / در میان خود درا مبین ای راہرو
خویشتن را در میان ہرگز میار / مردہ در دست غسالے شمار
نیست قول و فعل ایشان ناصواب / تو ز نافہمے مکن ہرگز عتاب
تو ندانے حکمت افعال شان / تو ندانے غایت اعمال شان
گر روے بر راہ ایشان ہوشیار / عاقبت یابے خبر از سر کار

حکایت

طالبے شد در تلاش کبریا / پیش شیخ مقتدائے رہنما
شیخ گفت اورا کہ ترک فرض کن / آن جوان پیچید بخود زین سخن
گفت من خواہم ز تو راز و نیاز / تو ہمے گوئے مرا ترک نماز
نزد تو بہر ہدایت آمدم / نے پے ذل و غوایت آمدم
گفت شیخش کای طلبگار خدا / من ہدایت میکنم راہے ترا
گر کنے کارے بسبب امر ما / خود ببینی آنچہ بینے ماجرا
این نوید وصل چون طالب شنید / گفت کارے در عہد ما چون باید
بہر ترک فرض معذورم بدار / حسب حالم دیگرے فرماے کار
گفت گر از تو نیاید اینچنین / ترک سنت پیش آر ای مرد دین

عاشق حبیبت بطلبد وصل یار
ترک سنت کرد با صد ننگ و عار

مصطفی را دید طالب شب بخواب
گفت با وے آن شہ عالی جناب

بالمصطفا اے حبیب این نوا
سنت ما را نخواندی شب چرا

آن زمان سالک چو شد بیدار ز نوم
آمد و سر را بہ پیش شیخ سود

گفت الحق آنچہ تو گوئے رواست
آنچہ من دانم سراسر بیجاست

سالکان را اثر رہ آگہی ست
دخل خود کردن درین رہ ابلہی ست

لیک چون ابلیس ہم آدم نماست
اہل مکر اندر لباس اولیاست

عقدہ ہر طالب بود دشوار تر
فضل حق او را نماید رہ مگر

او چہ داند اشقیا را از اولیا
ذالک فضل اللہ یعطے من یشا

استقامت سالہا باید ترا
تا کہ راہ راست بنماید ترا

ہم بہ شغل خویش باشے مستقیم
ہم بہ بزم عارفے گردے مقیم

گر شوے تو مستقل بر یک عمل
پیش نا رسے گاہ حرف العجل

ہم ترا در ہر عمل آید ثبات
ہم بیابے اے اخی راہ نجات

در بمانے مدتے در خدمتے
فیضہا یابے بہ یمن صحبتے

اکثرے دیدیم خراب از جستجو
گاہ گوید این خوش ست و گاہ او

چند گردے اے برادر کو بکو
پیر دہ پیند از برنج تو بہ تو

گاہ سوے کعبہ آئے گہ بہ دیر
گہ ہناک الشر و گاہے ثم خیر

اصل حرف این ست اے مرد ہمام
یہدی اللہ من یشاء والسلام

داستان

صافیا بس کن ز ذکر این واو
واز علاؤالدین سندیلی بگو

داستان پیر و آبا یاد کن
وز حدیثش شہر دل آباد کن

جان صد چون من فدای آن کرام — سر نثار خاک پاک آن امام

چون طبیب ست او مریض عشق را — حرف او باشد دوای دردها

هان دوای دردِ ما ایثار کن — رحم لله بر من بیمار کن

گفت من با تو چه گویم ای فلان — حرف او را من نمیدانم بیان

حال او از من مپرس ای مستمع — ما رأت عین ولا اذن سمع

لیک چون داری تلاش و جستجو — با تو گویم نکته از حرف او

نکته لیکن درو صد داستان — گوییا گنجشم زمین و آسمان

تو دوای خویش هستی ای عزیز — تو ندارے احتیاج هیچ چیز

هر چه جوئے حیله و لیست ای فلان — نکته دان مشتمل بر داستان

لیک تو از چشم خود در پرده — خویش را ای یار خود گم کرده

پرده را بردار ای محبوب خویش — خویش را دریاب ای مطلوب خویش

یک حکایت گویم ای اسرار جو — ای طلبگار نگار و یار جو

حکایت

بود در شهرے عزیز نیکنام — داشت اندر خانه خود چار بام

از پے تعمیر روزے آن جوان — بر سر بامے بر آمد ناگهان

چون شمرد آن بامهاے خویش را — در شمار او در آمد آن سه تا

بوالعجب حرف اینکه رفت او از یاد — چارمے بامی که بر وے ایستاد

چار سو نگرید و پیش پا ندید — شد قریب از نهایت قربش بعید

گفت تقصیرے مگر در کار شد — تا که بام مهربان بیزار شد

یا پراے سیر شد در گلستان — اے دریغا آن رفیق جاودان

در تلاش او برون از خانه شد — واله و شوریده و دیوانه شد

بانگ در بازار زد با شور و آہ
بام ما کس دید اے یاران براہ

چون شنیدند این چنین از وی سوال
در عجب ماندند مردم زین مقال

در ظرافت جملہ گفتندش کہ ہان
بام تو دیدیم ازین کوچہ روان

چون سراغ گم شدہ آنجا شنید
عاقبت دیوانہ وش زانجا دوید

میدوید اندر تلاشش بام خویش
بیقرار و دلفگار و سینہ ریش

میدوید او تا کہ آمد وقت شام
روز شد در جستجوے او تمام

در دل خود گفت بین رہ چون دم
شب اگر در مسجدی ساکن شوم

آمد اندر مسجدے آن دردمند
بود آنجا مجمع رندان چند

رفت چون در خواب مرد ہرزہ گرد
سخیہ طولاش رندے حلقہ کرد

صبحدم از خواب چون بیدار شد
از خیال وے روان در کار شد

در تلاش بام حیران میدوید
عاقبت بر ساحل دریا رسید

دید اندر آب عکس روے خویش
جملہ اعضا دید روے بے ریش

شد ز فقد ریش دلریش و حزین
گفت من ہرگز نباشم این چنین

من نکردم ہیچگا بے حلق ریش
خویش را گم کردہ ام از دست خویش

من بہ مسجد خفتہ ماندم شبے
خویش را دانست من رندے مگر

خاست بر فکر تلاش بام ما
واے بر ما واے بر ایام ما

جستجوے بام گم کرد از خودم
در تلاشش گم شدہ خود گم شدم

اے دریغا من کجا باشم کجا
بعد ازین با خود چسان مانم بجا

سوے مسجد باز رفت آن دلفگار
در تلاش خویشتن زار و نزار

میزد آواز من کو کو بگو
خویش را می جست حیران سو بسو

خویش را در خویش چون گم کرده بود — جستن بیرون نبایدش هیچ سود

یار در کعبه تو اش چوئے بدید — ما اصبت مطلبا انابت خبیر

اے دل تو کعبه بیت الله — تو ز دل آگه نه گشتے آه آه

او نگنجد در سماوی زمین — خلوت او نیست جز دل ای حزین

خویش را در خلوت او جا بده — بے ادب بر مسند شه پا منه

سر چو احمد گر نهادے بر زمین — چون منافق بت مشو در آستین

چون خلیل این سنگ هستی را شکن — چون علی از طاق کعبه بت فگن

چیست بت این هستی موهوم تو — تا نگه هست این پردهٔ رخسار او

پردهٔ رخسار جانان پاره کن — بعد ازین اے سر من نظاره کن

چون شود این پرده از تو ناپدید — بعد ازین الیوم بصرک کا حدید

نیست جز تو در میان تو او — او در تو از تست ورنه اوست او

پیش من مشتر او نیست این لفظها — خواه او گو خواه تو گو خواه ما

لیک او در انا بدان ای بوالفضول — بلکه ما را او بدان اندر شنو دل

تو نئے او بلکه او تست ای فلان — خویش را او دان تو او را خود بدان

هان نگوئے انا فرعون وار — گو انا حلاج سان بر نوک دار

آن انا در سجده سجودیش فگند — وین انا بر بود به اوج بلند

این انا را هیچ دانی از کجاست — این انا از شجرهٔ ایمن بدشت

این انا را نیست معنی غیر او — این انا را هم بدان اے نیک خو

این انا جز هو نباشد هیچ چیز — این انا را نیز هو دان اے عزیز

سیلطے هو در انا مستور شد — سیلطے از هو انا مشهور شد

چون انا را سر پدیدم سیلطے — بعد ازین جز هو ندیدم سیلطے

مقوله

دوستان ضبط نفس تا کے کنم — میشود حرف علاج جوش ادلم
نکتهٔ فرمود آن دانا ے راز — نکتهٔ او داستانے شد دراز
صفحهٔ تنگے میکند این داستان — ہم نمیشد اندر بیان او زبان
ساقی شیرین لب خوش کلام ما — ریخت از مے قطرهٔ در جام ما
قطرهٔ او گشت دریاے محیط — لم احیط لن احیط لا احیط
باغبان جنت بیت الارم — دانهٔ افگند در صحن دلم
اصبح شجره اطیبا طیبا — ثابت اصله و فرعه فی السما
این سما را تو بلند ار این سما — این سما پیدا کند چندین سما
آسمان دیگرست انجا نگر — نے ہیولے باشد اورا نی صور

داستان

آن شنیدستے که در پیش رسول — گفت از اصحاب مرد ذوالقبول
کنیزے را ندم من بے گناه — خواهم آزادش کنم ای بادشاه
گفت با وے سرور عالی تبار — کان کنیز خویش را اینجا بیار
آن کنیز صاحب تقوی و دین — چون بیامد پیش خیر المرسلین
گفت حق کیستی گفتا خدا — قال این الله قالت فی السما
گفت پار کیستے گفتا رسول — گفت آزادش کن ای ذوالقبول

مقوله

این سما باشد سما را او لین — گر نیست جاے پاک رب العالمین
کس نه بیند این گر این نه فلک — برترست از عرش خود لی بیت قوم
این فلک گوئے چسان گوید خدا — لا یسعنی ارضی ولا هم فی السما

مستوی الرحمن بود عرش برین / مستوی الله هست این ای اهل دین

زان سما نازل شود ماء الفرات / تا برون آید ازان حب و نوات

زان سما نازل شود آبے کزان / کل شئے حے باشد ای جوان

این سما بر تست وآن در تست آه / چند پوشم چند گویم اے اله

آسمانے در زمین پنهان شده / عالمے در فهم آن حیران شده

این سخن بشنید عقل و زرد صفیر / کیف تیسع صنعة للکبیر

لا یحاط قط محیط بالمحاط / کیف یلج الجمل فی سم الخیاط

عقل ظاهر بین چه داند سر جان / سر جان بر هر کسے نبود عیان

هر که پنهان شد ز چشم خویشتن / همچو پنهان گشتن جان در بدن

سر جان را دید از چشم درون / چیست چشم اندرون چشم برون

چشم خواب و چشم بیداری یکیست / چشم را کن گر ترا در دل شکیست

جسم جز جان نیست جان جز جسم نیست / چشم و گوش و دست و پای تو یکیست

هر کرا در تن نباشد جان پاک / چیست چشم و گوش او یک مشت خاک

چون سخن از جان رسید ای جان جان / جان من در سینهٔ من شد طپان

یادم آمد نکتهٔ جان جهان / آن علاء الدین شیرین داستان

اوست جان و چیست عالم جسم او / از مسمی هست آدم اسم او

چیست آدم مجمع اسماے دوست / جمله ذرات جهان اسماے اوست

انت اسم اعظم من بینها / سائر الاسماء فیک الطوی

عند ظنک انت جسم اصغر / ای ولیکن فیک شی اکبر

انت قید انبت نفسک حتی الورا / لو عرفت ذلک انت العلا

یا اخی بهات عمت تدخل / آه یا اسفے علے التغافل

انت تزعم انک عظم ودم — انختفی فی مزعمات من زعم

انت فی بیت العوالم کالاساس — انت قد اوہنت نفسک فی اللباس

چاک کن پس خود لباس خویشتن — ہان نمی زیبد ترا این پیرہن

وانہ تا از پیرہن ناید بدر — مے نگردد شاخ و برگ و نے ثمر

گر نہ گشتے جامۂ یوسف قبا — بندہ ماندے و نہ گشتے بادشا

تا نگردد جامۂ گل چاک چاک — کے شود ز آلودگی خاک پاک

ہان تو ماہی در لباست از کتان — می نشاید این لباست بیگمان

نیست خیر و ہمت بہ تن پیراستے — می نشاید ہر چاکش ناسختے

چون تو خود را ماہ دیدی چاک شد — منزل تو عالم افلاک شد

لیک تو خود را کتان دانستۂ — خویش را در وہم باطل بستۂ

خود ز چشم خویشتن در پردۂ — خویشتن را زین گمان گم کردۂ

داستان

انہ کتابے یاد دارم این خبر — کابلے شد عازم سیر و سفر

در دل اندیشید کاندر ملک غیر — بالضرورۃ کردہ ام من عزم سیر

ملک بیگانہ است و ناآگہ نیم — خویش را یا رب بپا دائم کنم

یک نشان باید بخود بستن ضرور — تا بجائے خود کنم دیگر مرور

بست بس بہر علامت یک رسن — مرد نادان بر گلوے خویشتن

آن رسن بر بست و شد زانجا روان — در تلاش مدعاے خود دوان

رفتہ رفتہ چون بشہرے در رسید — ناگہان زین گونہ یک رندش بدید

از تمسخر مرد رندِ پُر فتن — بست چون او بر گلوی خود رسن

گشت با شکلے چو او با وی دچار — ابلہش چون دید شد بس بیقرار

گفت یارب گر منم اویس کیم	من چه باشم یا الٰهی کیستم
گر من هستم اویس ندانم کیست او	ور منم پس یا الٰهی چیست او

مقوله

چون رسن دانسته بود او خویش را	لاجرم شد مبتلای این بلا
او ز خود تحقیر از رسن نادیده بود	در رسن آن مرد گم گردیده بود
همچنین گم گشته تو در لباس	حال خود بر حال ابله کن قیاس
تو نه تیری نه تنی ای عزیز	من چه گویم خود که تو هستی چه چیز
تو نه خود آگه نه ز عظم و لحم	بیکران گم گشته در خون و شحم
مستقیم و منحنی شان تو نیست	طول و عرض و عمق از آن تو نیست
خود تو در نقطه بدور بوده	این زمان در شکل خط جموده
هان مشو در خط خود گم ای فضول	تا نگردی روزی خطی طول
خویش را بیرون ز قید تن ببین	خویشتن را در میان من ببین
خویش را اگر تو ببینی من عیان	نی تو مانی و نه من اندر میان
این نفس بیرون جان و تن شدی	بعد ازین من تو شدم تو من شدی
در حقیقت نیست فرقی تو و من	تو و من برخیزد ای جان سخن
تو جدائی در تکلم من شوی	بیکران ای یار من از تو دوی
من اگر گردم مخاطب تو شوم	مطلقا از گفتگوی من روم
در خصوصی نیست اسرار تو و من	این سخن را نیک فهمی بی سخن
این سخن جسته است تیری از کمان	من ندانم تا کرا ساند نشان
تا کجا باشد هدف ای آه آه	جان من قربان آن آماجگاه
شد زبان گویا ولیکن گوش کو	خامشی بهتر بود زین گفتگو

صد بصورت آمده معنے یکے — نیست دانا را درین ریب و شکے
این قلم رفته کنون کوے دگر — حرف من شد از سوے سوے دگر
بید هم گر من عنان او ز دست — سیر رو از شهر سوے کوه و دشت
چون نهاد از دانتها این داستان — باز گردانم سوِ اول عنان

رجوع بحکایت

قصه آن لعل بر خوانم تمام — بیند هم این توسن خود را لجام
روستائی زاده لعلش بدید — قیمتے سهلے بداد از وی خرید
لیک او هم آگه از کنهش نبود — سنگ خوش رنگے بنزدش ربود
مرد معنی بین ز صد آید یکے — قصه بسیار و خلاصه اندکے
از عناصر بیکه کم آید جماد — کمتر از وے هم نباتے اوفتاد
باز حیوان گشته از کم آمده — همچو بر شاخے گلے کم آمده
وانکه انسان ست بس آمد قلیل — زندگے را این چنین باید دلیل
وانکه مقصود د بطون و ظاهر ست — معنی انسان حقیقی نادرست
لیک آخر باید از وے ناگزیر — آنکه بهر اوست صورت هم نظیر
گفتم آخر لیک آمد از اول ست — هست فوق الفوق گو افتاده است
آخر آمد گرچه است مجاعلی — لیک شد اول بود اسم فاعلی
اول اندر حضرت ذات افلاک را — گوش کن این نکته لولاک را
اسپ زبان را اے قلم رفتی کجا — مدعا گذاشتے تو باز آ
نیست در دستم عنان چو یکے — هست در دست عنانها بیشکے

رجوع بقصه

باز گردان یک عنان رکن بیان — قصه آن لعل را بر گو جوان

پیش رستازاده دیدش جوهری لعل را بشکست و تحسینش مشتری
از بهای اولین دادش مزید او گران بفروخت و این ارزان خرید
لیک چون این لعل را در خانه برد مایهٔ دولت سوی کاشانه برد
از قضا ترقید لعل و پاره شد کاست قدر و قیمتش ناکاره شد
جوهری غم کرد و در ماتم نشست گوهری مفت آمد و بیجا شکست
گریه کرد و نعره‌ها زد دردناک جیب و دامان در غم او کرد چاک
بر طریق نوحه کرد او را خطاب چون بگفتش با لزام و عتاب
خود فروشی پیش امراء و ملوک با من مفلس نکردی یک سلوک
من به مدح تو نفس بنواختم از ثمن یک شب نه با تو ساختم
بی سبب از من تو رو برتافتی قیمتم بشکستی و دل بشگافتی
لعل در نطق آمد و دادش جواب این چنین باطل مگو ای ناصواب
آنکه یارا سنگ دانست و خرید سنگ بودم پیش چشمش بی مزید
سنگ بودم چون به پیش مشتری او نکرده در بهای من کمی
تو که لعل بی بها بشناختی خود چرا بر آبرویم تاختی
چون تو ای نادان نکردی حرمتم چشم من بشکست آخر غیرتم
لعل پیش جوهری شق شد از آن کش بماند این تأسف جاودان
ناز معشوقان بعاشق خوشنماست پیش غیری گر کند بس ناسزاست
ناز را باید نیاز ای هوشمند بی نیازی ناز نبود دلپسند
زین سبب شد حسن مائل سوی عشق زد قدم ناچار اندر کوی عشق
حسن را هم عشق اندر مطلبیست حسن را بعشق میل غالبیست
عشق سوی حسن بیند ظاهرا حسن هم دارد نگاهی بر قفا

حسن هم از عشق دارد دل کباب — عشق دل آباد و ظاهر شد خراب

ذکر حسن و عشق آمد درمیان — خار شکسته و ساکت شد زبان

این حدیث از من نمی گردد تمام — یک نفس خاموش صافی والسلام

بخیه بودم که آمد یک ندا — این ندا آمد از علا یا از خدا

وه چه شور انگیز بود دست این نوا — کانچنین آورد بر جانم بلا

این ندا یا رب چه بود و از که بود — اسکه بهستی مرا در دم ربود

آن مگر طور تجلی قلب ماست — شجره ایمن در دست علاست

از زبان او بگفته حق انا — کوه شق گردید موسی شد فنا

موسیا بر خیز و لوح دل بگیر — ثم اخذنی بما فیه السطیر

در رهان فرزند اسرائیل را — پکن از فرعون قبطی نیل را

یعنی این فرعون ما غرق کن — درمیان حق و باطل فرق کن

بعد ازین بر مصر تن تو شاه باش — دور کن از سلطنان ضیق المعاش

بعد ازین این شهر را آباد کن — شاد باش و عالمی را شاد کن

چون شود این مملکت آباد تو — پادشاهی کن چه مهدی اندر رو

تا کند خورشید از مغرب طلوع — تا که گردد محشر نفسی شروع

تا فشارد گرد از خویش آسمان — نی زمین ماند بحالی نی زمان

تا درین ارض افتد زلزالها — تا برون آرد زمین اثقالها

صلح گیرند آب و آتش در اثر — در خور تابان رود نور القمر

پس بیاید شمس انور بر علم — این چراغ باد تو گردد عدم

این معما چیست ای هوشمند — او نه زیر آمد نه من گشتم بلند

ماند فصل نیستی اندر میان — این چه سان این را چه سان این چه سان

اهل دنیا را از کار اهل دین	حیرت اندر حیرت آمد بالیقین

حکایت

آن یکی پرسید از شیخ زمن	مقتدای عارفان یعنی حسن
آفتاب بصره و پیر طریق	معبد اسلام چون بیت العتیق
تو که دیدستی زمرهٔ اصحاب را	مقتدایان اولی الالباب را
خود چه سان بودند آن پیشینیان	با من از احوال ایشان کن بیان
این سخن بشنید چون آن مقتدا	گفت من با تو چه گویم ای فتا
گر ترا دیدند با این کر و ریو	بیگمان پنداشتندت جن و دیو
از تو پس بگریختندی بیقرار	میگریزی چونکه تو از شیر و مار
ور تو دیدی سوی ایشان نظر	ابله و دیوانه گفتیشان بی خطر
محو شد عقل تو در مال و متاع	دل پر از اندیشهای انتفاع
حیلها سازی که مال آری بدست	صدقه و انفاق پیش تو بدست
جمع اسباب ست جمعیت تمام	رب زد دنیا همی گوئی مدام
وان عزیزان را شعور دیگرست	شعر ایشان را ز بحر دیگرست
وان نوا آوازه دارد دیگر	از عراق و کوچلت باشد بدر
پیش چشم شان که وردی مردم ست	این زر و سیم تو مار و کژدم ست
خانه را خالی کنند از موذیات	زان که دل دارد از آن بیم ممات
خانهٔ این خشت و گل ویران کنند	تا که بیت القلب آبادان کنند
تو که مغروری بدین بیت خراب	کش دمی باشد قراری چون حباب
خویش را دانی غنی و شان فقیر	این عزیزانند پیش تو حقیر
ناگهان زین خانه چون در ربا	برکشی نعره یا داد ویلتا

حکایت

یادم آمد این حکایت این زمان / داستان آن دو مرد نوجوان
دو برادر بوده اند از یک پدر / یک مسلمان گشت و شد کافر دگر
یافتند آن هر دو میراث پدر / مال و اسباب و متاع و سیم و زر
ساخت مومن آن دو باغ پر ثمر / بعد از آن بفروخت دست آن دگر
ثمن آن را صرف راه حق نمود / گوی دولت را ازین میدان ربود
وان دگر آن هر دو را آباد ساخت / نفس جمعیت طلب را شاد ساخت
من نبودم قابل این مثنوی / حکمت آوردم بجای معنوی
چون تو هستی مولوی معنوی / من بگفتم خود تو گفتی مثنوی

پیش تو آورده ام چندین حرف
گر قبول افتد زهی عز و شرف

ترجیع بند از نتائج افکار مولوی مظهر علی صاحب قدس سره

ای دیده به بین که حضرت یار / برداشت نقاب را ز رخسار
آن پرده نشین حجلهٔ غیب / بی پرده در آمده به بازار
وان محض سپهر لا تعین / کرده به تعینات اظهار
وان یک سواد کشور غیب / در شهر شهود گشت بسیار
یک نقطهٔ نور منبسط شد / شد خط محیط دور پرگار
یک دانه بخویشتن ببالید / شد نخل به شاخ و برگ و اثمار
یک قطره بذات خود بجوشید / آخر گردید بحر زخار
بحر قدم از تلاطم موج / هم دشمن خویش و هم مددگار
از کسوت پرنگار آن ماه / میدان همه شده است گلزار

از جوشش نقشہاے گلگون   آن یار شده برنگ اغیار

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

برنگ برنگها عیان شد   یارب چه قدر بلای جان شد
در آینه و بهر روی خود را   در گریه و شیون و فغان شد
خود را دل داد گشت بیتاب   دل برد ز خویش و دلستان شد
در چشم کشید سرمۂ ناز   وا از خواب بناز سرگران شد
از خویش نهفت روی خود را   در جستن خویشتن دوان شد
لیلی شد و در نقاب بنشست   شد قیس بدشت و بر روان شد
خود بر سر خود کشید شمشیر   مصلح خود گشت و در میان شد
از قطرۂ نطفه سرو دلبر [illegible]   با قوت و شوکت و جوان شد
شد معنی و لفظ و صفحه و خط   شد نسخه و باز نسخه خوان شد
هم هیچمدان و گنگ گردید   هم شاعر افصح اللسان شد

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

آن یار چه از کمین بر آمد   در کسوت آن و این بر آمد
جائی در خاک و گل فرو شد   جائی بر اسپ و زین بر آمد
گه سنگ شد و نشست در دل   گه نام شد از نگین بر آمد
شد رنگ زر و گهی گل بود [illegible]   شد بوسه [illegible] یاسمین بر آمد
گاهی ز [illegible] سبحه بگسست   از ملت و کیش و دین بر آمد
[illegible] بود او [illegible] ساخت   جائی با تیغ کین بر آمد

در ہر چہ نظر کنی و بینی — آن دلبر نازنین بر آمد
از ابر بقطرہ گشت نازل — با موم ز انگبین بر آمد

در جلوہ بہر لباس یارست
پیدا و نہان ہمان نگارست

اے جان جہان من کجائے — از دیدۂ من نہان چرائے
با آنکہ بہار سے فتہ بیے — آخر بچہ راہ در جدائے
دورے جانان ہنوز در ہی — با آنکہ نشستہ این زما بائے
در عین وصال این چہ ہجرست — نزدیک ترے و ہم جدائے
این طرفہ خیال و کار نادر — سلطان و ہزار بینوائے
جان چون گشت عین جانان — شہ کو بکوے گدائے
علامۂ عصر ابجد آموز — بقراط بجو اندن شفائے
ظاہر بہ نیاز بید لانہ — باطن در ناز دلربائے
آئینہ روے اوست ہر شے — گر بندگی ست ور خدائے
حقا ہمہ رنگ کسوت اوست — گر تیرگیست ور صفائے

در جلوہ بہر لباس یارست
پیدا و نہان ہمان نگارست

آن ماہ بصد لباس پیداست — ہر رنگ بہ رنگہا ہویداست
یارست گرشتہ است اغیار — با ہر کہ این ہزار یکتاست
دریا بتفرق ست قطرات — قطرات بجمع خویش دریاست
از تفرقہ شد و جمع گردید — این تفرقہ ہا ز کوری ماست
از جہل شدیم ما دگر شد — آن دلبر نازنین زیباست

آن کس که ز بند نیک و بد جست — انگه بیست که طرفه این تماشاست
هر نشئه باصل خویش نیکوست — هر قطره بذات خویش دریاست
ذره همه آفتاب تابان — اسم است هزار یک مسماست
بے صفر تعین اے خدا جو — بنگر که صد و هزار یکتاست

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

گویم بتو اے حدیث دلخواه — اے عاشق ما اے سوا الله
جز حق نبے بیند و نه داند — دانا داند کجاست آن راه
هر ویژه که شد ببودی او باز — والله فلا سوی سوا الله
تو بنده لباس شاه گشته — بگذر ز لباس و بین رخ شاه
تا چند بهر دم و شام بوسے — یوسف افتاده است در چاه
در چاه خودش بجو و دریاب — گفتم بتو حرف فقر دلخواه
این نکته بصد ترانه گفتم — تو فهم نکردے آه صد آه
العاقل یکفیه بر مزے — نے بین بیش مپرس از من این راه
از گوش دل این سخن بشنوی — بینی ز بصیرت دل آنگاه

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

اے جمله جهان در آرزویت — عالم بتلاش و جستجویت
در فکر تو خسته جان مردم — بسته دو جهان به تار مویت
هر مجلس و خانقاه و مسجد — پر گشته ز شور گفتگویت
از دواج چه عشوه‌ے چه شغلو — حیران همه در سراغ کویت

کس کعبه پرستد و کسی دیر
هر جا هر کس که یافت او یست

ای تو بلباس خویشتن مست
خود عاشق چهره نکو یست

کس جز تو ترا ندید هرگز
چشمت چمن بهار رو یست

هر لحظه برخ دگر نمائی
هر دم دل تو گشته بسو یست

غافل برخ تو بدید و نشناخت
عارف چو بدید اشت راه در و یست

او گفت که این من طلب شاه
وین گفت نگه چه کرد سو یست

در جلوه بهر لباس یار ست
پیدا و نهان همان نگار ست

آن شاه چو خیمه زد به صحرا
عالم پر شد ز شور و غوغا

ز دریا وجود موج گردید
دریا در یا حباب پیدا

آن ماه شبی به جلوه برخاست
شد روز ز عکس او هویدا

خورشید رخش بر آمد از ابر
ای شبنم زار دیده بکشا

بنگر برخ منور دوست
ای عاشق خسته کن تماشا

از خویش چو دیده بسته او
این ست وصال یار زیبا

حیف ست که او بجلوه باشد
تو دیده ببسته [illegible] وا

بگذر بگذر ز خویش بگذر
بنگر بنگر جمال او را

کس جز تو حجاب روی او نیست
این پرده دریده کن تماشا

تو حائل خود شدی وگرنه
کس نیست سوای دوست پیدا

در جلوه بهر لباس یار ست
پیدا و نهان همان نگار ست

ای عشق تو پرده آب و تابم
از [illegible] تو شادمان شدایم

روی تو قرار برده از دل — گیسوی تو داد پیچ و تابم
آرام تن و شکیب دل کو — سرگشته نمود اضطرابم
عیشم بنشست تو شد بیدل — ای وای اگر تو اجتنابم
رحمی بدل خراب سازم — بیداد ز رنج اگر نتابم
خود دشمن خود شدم وگرنه — کس نیست درین میان حجابم
چون ابر سیاه گشته ام من — بر چهره پاک آفتابم
وقتی که غبار خود فشانم — آید بجهد زخش شتابم
خود یارم و گشته ام ز اغیار — خود آبم و بی کنون سرابم
من عینم و اوست در لباسم — فهمی است شراب و در حبابم

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

ای جمله جهان و آفریده — رخسار تو دیده و نه دیده
روی تو به نظر ندید هرگز — حیران ز تو صد هزار دیده
کنه تو کسی نیافت اصلا — هر کس ز تو قصه شنیده
سرگشته بسی به جستجویت — کمتر بحریم تو رسیده
ای چشم تو ریخت باده عشق — هر کس زان قطره چشیده
اندر طلب سراغ کویت — مستانه تو بیخبر دویده
کس نیست که نیست طالب تو — ای چند تو ندیده ولی شنیده
خورشید رخت ز شرق غیب — در غرب شهود آرمیده
بی پرده بجلوه آمدی لیک — بر چهره نقاب من کشیده
صافی بنظاره پاش سرگرم — این پرده خویشتن دریده

در جلوه مهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

بسم

مناظرهٔ گل خورشید با شبنم تصنیف مولوی مظهر علی العلوی

سحر زین گفتگو بیم دل بر آشفت — گل خورشید با شبنم همی گفت
که از عمرے اسیر دام همدم — هوا خواه جناب بادشاه همدم
دلم چون غنچه خون گردیده است — هلال آسا تنم کاهیده است
بعشق اوست سرگردانی من — بروے او بود حیرانی من
نه دارد صبر نے طاقت نه آرام — کجا در عشق گنجد این همه کام
حیات من بود تا بود دل آن — چو شام آید دهم جان را بپایان
کسے نادیده چون من سبزه و باغ — که باشد در دلش از عاشقی داغ
نگاهم دائما باشد بروےش — سرم همواره میگردد بکوےش
باین سوز و گداز من نه بیند — گلی زین سنگدل کس کی به بیند
چو با این عشق مستم این چنین خوار — بود معلوم حال دیگرے زار
تو هم اے بوالهوس داری محبت — ترا بارے بگو با او چه نسبت
چو باشم من خراب بے سر و کو — زعشق اے جان من از فرقت او
کجا مهر و کجا تو این چه حرفست — سخنهاے عجیب و بس شگرفست
ترا الفت نه گل باشد نه خورشید — دگر از وصل او داری چه امید
بغیر از شب ترا آنجا مکان نیست — چو مهر آید ترا نام و نشان نیست
چه شد زین خورشید تابان — تو آئی با خندان و شتابان
چه عشقست این چه شوقست این چه حالت — کنی در دوستی کار عداوت

چو بشنیدم این سخن گشتید گریست ‌ ‌ که ہیہات این نشانی عاشقی چیست

بہجر آن پرے خود می شوم اشک ‌ ‌ بوصلش نیست گردم ای پر از رشک

شود مقصود وصل یار باشد ‌ ‌ مرا ہستی خود دشوار باشد

ز صافی بشنو این آئین پاکان ‌ ‌ ندانسته خود و دانسته جانان

از شاہ مظہر علی العلاوی قصیدہ بجناب حضرت امیر المومنین امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ

ای عشق تو پیر اولیا را ‌ ‌ وی مرشد پاک اصفیا را

نقارہ گر خانمان عاشق ‌ ‌ مشاطہ عروس کبریا را

در صحن سپہر ای این بظاہر ‌ ‌ از پردہ ہو کشی خدا را

گر ساز کنی تو ناگہ چند ‌ ‌ آشفتہ کنی دماغ ما را

ناخن چو زنی بتار الفت ‌ ‌ در رقص در آوری سما را

گہ سعد کنی صدای بر ہے ‌ ‌ گہ نحس کنی پہ ہما را

سوز تو بہ سر او فتادہ ‌ ‌ سودای تو شاہ و مر گدا را

از لشہ تو خمار در سر ‌ ‌ فرہاد و قیس مبتلا را

ہر صبح بگلستان رسیدن ‌ ‌ از حکم تو فرض شد صبا را

تا پردہ ز روی گل کشاید ‌ ‌ بلبل بہ فلک کشد نوا را

پر گشتہ ز تست گوش عالم ‌ ‌ غوغات بہ بلخ و ہم بخارا

تاج تو بفرق عارفان ست ‌ ‌ نور تو بچشم انبیا را

بر طور نشاندہ کلیمے ‌ ‌ بر عرش ربودہ مصطفی را

انشا تو بشان دلبائے ‌ ‌ از شجرہ ہمہ آوری صدا را

گوئی که منم حبیب مطلق　　بان سجده کنند جمله مارا

من سجده کنان به پیش آنم　　این گفته بنجو کنم گوارا

وانجا زبان انبیا پاک　　گوئی به تلطف و مدارا

لیکن هر چه بعالم است موجود　　آئینه بود به جمله مارا

ای رهبر تو جمله رهنمارا　　بنمای به من ره وفارا

از نور تو شان نور دیدیم　　بنمای رخ شاه اتقیارا

شاهی که به اوج عرش بالا　　بنواخته کوس اعتلارا

آن شاه سریر استقامت　　وان مهر سپهر اجتبارا

آن نیر روشن امامت　　آن فخر بنای کبریارا

آن نور چراغ آفرینش　　سر حلقهٔ تمام اولیارا

یعنی که علی ولی عالی　　والای همه تام مجتبی را

ای صفدر وحی لافتی را　　در شان نزول هل اتی را

خوانده است کسی که لا و الا　　در کلمه شناخت انما را

دانم که بپا دهند فرض است　　باشند نماز بنده وارا

آن خاتم پای سلیمان　　بخشی تو گدای بی نوارا

رفت آن شه دو جهان معراج　　بر دوش نبی نهاده پارا

مصباح رخ تو کرده روشن　　مشکوة قلوب اصفیارا

ای مظهر خاص حضرت حق　　سوی عبادت آشکارا

چون دید نصیر در تو روزی　　خورشید جمال کبریارا

گر گفت خدا اترا عجب نیست　　این کفر چنان بد خدارا

از شجر روان بدعا شاهدا　　گویم نه چگونه مرتضی را

خواندیم ہو العلی القرآن	بگذاشته وا وهم سے عملی را
چون اول و آخر آمدی تو	چون فرق کنم من و آلی را
پرداخت نخست علم ظاهر	نور مهرست بطون ما را
این رهنگر نه داستان ست	سرّی ست که نیست آشکارا
جاری شده از تو رسم اسلام	نصرت ز تو دین مصطفیٰ را
ای آنکه دری پی اژدها را	بارے بکش اژدهای ما را

این نفس فگنده بر زمینم
بردار ز خاک ما سدا

عرضی مولوی شاہ مظہر علی صاحب کہ بجناب پیر و مرشد خود حضرت سیدی شاہ علاؤ الدین سندیلوی رحمہ اللہ نوشتہ بودند

عشق تو رفیق راز من باد	زخم تو جگر گداز من باد
اندر سر من ز عشق ده مر انور	دین سند نگه چشم من دور

قدوۃ عرفا زبدۃ الکرام عمدۃ اولیاء العظام غواص شریعت نہنگ طریقت بحر معرفت حقیقت آسمان ناسوت برج ملکوت ماہ جبروت مہر لاہوت زمین تجرید کہسار تفرید سپہر حشمت و جلال لا یزال ازل علی المنزل کان فی عماء لاتحته هواء ولا فوقه لیس کمثله شیء فی الارض ولا فی السماء قطب الاقطاب سید العاشقین محبوب قدسی حضرت شاہ علاؤ الدین سندیلوی الکریمی اجل اللہ شانہ جگر سوختہ فرقت و سوختہ آتش ہجرت مظہر علی الفاروقی بعد ادای سجدات بندگی عبادت پرستندگی سجدات عرض حاشیه ارسال انجمن فیض سوطن سیر سانده اختر طالع بر اوج علی رسید یعنی بشرف ملازمت مشرف شده باز به حضیض افگنده و چشم بخشم سید ارشد از خود رانش بر او مرشدی چنان محروری چنین رهبری چون توگم گشته چون من

اے جمالت آشکارا کردہ — عالمی را مست و شیدا کردہ

قتل چون کردے دلم از تیغ ناز — خوش شدم کاری کہ با ما کردہ

از عنایت یک نظر بارے فگن — بر جبہ احتیاکہ پیدا کردہ

اے بگو ہی خود منیر خستہ را — گرچہ آشفتہ رسوا کردہ

اے کہ در عشق بتان دیوانہ ام — و اندران دیوانگی مستانہ ام

ساقیا مخمور کن از جام شوق — بندۂ خاص در میخانہ ام

دین و دنیا را نمی خواہم منیر — از شراب بیخودی مستانہ ام

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت بر ضمائر خورشید نظائر عارفان خدا شناس کہ از خود رستہ تخلقوا باخلاق اللہ گردیدہ اند و سالکان حقیقت کوش کہ بتائیدات سرمدی از مکمن لمع احبیب گرائیدہ اند روشن و متجلی باد کہ اشرف ترین علوم علم تصوف ست کہ انسان را بوسیلۂ تحصیلش معرفت حق جل و علا حاصل میشود و جمعیت کونیت مرتفع گردیدہ در دل نور ایمان و عرفان تجلی پذیرفتہ بطی مراحل عوالم ناسوت و جبروت و ملکوت و لاہوت فائز میگردد پس وقتست کہ بشنیدن اہل معرفت تصوف مژدہ دادہ شود کہ درینولا مجموعۂ نادر و لاثانی در بیان نکات و رموز تصوف از فیضان طبع گہربار حقیقت شناس ۱۸۸۵ عارف باللہ غواص محیط وحدت و یکرنگی مولوی سید شاہ منظور علی العلاوی مرید خاص حضرت سید شاہ علاؤ الدین سندیلوی یعنی ۱- مثنوی مشتمل بر نکات درویشی ۲- ترجیع بند بیان مذاق فقر ۳- مناظرۂ خورشید و شبنم ۴- قصیدہ در منقبت علی مرتضیٰ شیر خدا صلوات اللہ علیہ و اشتمال دیگر کلام در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکھنؤ در ماہ دسمبر سنہ ۱۸۸۵ع بار دوم طبع گردید

صد پند سود مند۔ لقمان حکیم سے چار سائل جلی قلم خوشخط۔

۱۔ رسالہ سعادت نامہ۔

۲۔ رسالہ خواجہ عبید اللہ۔

۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک۔

۴۔ رسالہ منہاج العارفین۔

سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد۔ مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر۔

پند نامہ عطار۔ نصائح و رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

کیمیائے سعادت۔ جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ۔

اخلاق جلالی۔ محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی۔

اخلاق ناصری۔ مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی

اخلاق محسنی۔ درس شہادل از ملا حسین واعظ کاشفی

گلشن اسرار۔ رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انور علی۔

ہی باید شنید۔ لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت۔

مکتوبات امام ربانی۔ تین جلد مین مع رسالہ رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ اسمین مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہین۔

۱ جلد مین ایک سو تیرہ مکتوب ہین جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت۔

۲ جلد۔ تالیف شاہ عبد الحق۔

۳ جلد۔ تالیف شاہ محمد نعمان۔

مع جلد۔ رسالہ رد روافض۔

و جلد۔ رسالہ مصطلحات صوفیہ۔

گنجینہ عرفان۔ بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ عرفا۔

رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق۔ از ارشادات حضرت غوث اعظم۔

بوستان محشی۔ جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کلان خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی۔

ایضاً۔ دو مصرعہ جلی خوشخط۔

ایضاً۔ قلم اوسط۔

ایضاً۔ سہ مصرعہ متن و حاشیہ مین۔

ایضاً۔ مترجم بترجمہ منظوم اردو ہموزن شعر بشعر ترجمہ نتیجہ طبع منشی گوبند پرساد فضا تخلص۔

انفاس الاکابر و انوار الضمائر۔ دو رسالہ معرفت و عرفان مین مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ

مثنوی شاہ بو علی قلندر۔ عارفانہ مضمون از شاہ بو علی قلندر۔

مثنوی مولوی روم۔ نہایت خوشخط چار مصرعہ

یعنی شش دفتر مثنوی از نتیجہ طبع عرفان حضرت مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم۔

شرح مثنوی اردو۔ حامل المتن بسیط شرح ہر نادر از تصنیفات مولانا عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلدوں میں۔

ایضاً مسمی بہ لطائف معنوی ۔ تصنیف مولوی عبد اللطیف۔

ایضاً مسمی بہ مکاشفات رضوی ۔ مصنفہ مولوی محمد رضا۔

مجموعہ کلیات مثنویات ۔ مشمولہ رسائل ذیل از حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

۱۔ رسالہ جوہر الذات۔ ۲۔ رسالہ اسیلاج۔ ۳۔ رسالہ الٰہی نامہ۔ ۴۔ رسالہ مختار نامہ۔ ۵۔ رسالہ منطق الطیر۔ ۶۔ رسالہ بلبل نامہ۔ ۷۔ رسالہ نزہت الاحباب۔ ۸۔ رسالہ مفتاح الفتوح۔ ۹۔ رسالہ بیسر نامہ۔ ۱۰۔ رسالہ پندنامہ عطار۔

مثنوی سلسبیل ۔ درو فغان حکیم منور حسین مرحوم کی۔

مجالس العشاق ۔ بالتصویر از میر سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور۔

منطق الطیر ۔ نادر مثنوی مخاطبات طرف طیور کے اور جوابات اُنکے مصنفہ حضرت فرید الدین عطار۔

اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق ۔ ترجمۂ اردو اخلاق جلالی مترجمہ مولوی امانت اللہ۔

نکات حسانی ۔ دو حصہ ہیں ایک جلد میں نکات اردو کا بیان دوسری میں نکات فارسی کا مصنفہ حکیم حسان علی وکیل۔

ذخیرہ سعادت ۔ یہ مبادی بلاس ٹیٹنک کی دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہے تہذیب و اخلاق میں مترجمہ لالہ لال جی کاکوروی۔

نور العین ترجمہ مجمع البحرین ۔ مصنفہ شاہزادہ داراشکوہ تصوف میں ہے۔

دستور المعاش ۔ طریقہ آموزی معاش مؤلفہ و مترجمہ جان مارکوس لیڈی صاحبہ۔

دائرہ علم ۔ حصہ اول انگریزی سے چند معلومات مرتبہ مولوی محمد کریم بخش میر منشی۔

مفید الصبیان ۔ نثر مجموعہ سبق ہائے مشتمر معلومات متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ ہر قسم مفید مؤلفہ راے درگا پرساد صاحب۔

گلشن عبرت ۔ حکایات دلچسپ و مرغوب مصنفہ سید غلام حیدر خان اکسٹرا اسسٹنٹ۔